دیوان خواجه شمس‌الدین محمد حافظ [illegible]
در سنه ۸۵۸ [illegible] ۷۹۱
[illegible]

[illegible]

۹۶۵

الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید | ز تاب زلف مشکینش چه تاب افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید | که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم | جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل | کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر | نهان کی ماند آن رازی کزان سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ | متی ما تلق من تهوی دع الدنیا واهملها

ایضاً

ساقی بنور باده برافروز جام ما | مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم | ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان | کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق | ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست | نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری | زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری | خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است | زان رو سپرده اند بمستی زمام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال | هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان | باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

ایضاً

صوفی بیا که آینه صافیست جام را | تا بنگری صفای می لعل فام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین | کانجا همیشه باد بدست است دام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو | یعنی طمع مدار وصال دوام را
من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت | کادم بهشت روضهٔ دار السلام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش | پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را
دردِ درون پرده ز رندان مست پرس | کین حال نیست زاهد عالی مقام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمت است | ای خواجه باز بین بترحم غلام را
حافظ مرید جام می است ای صبا برو | وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ایضا له

ساقیا برخیز و درده جام را | خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز بر | بر کشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان | ما نمی خواهیم ننگ و نام را

دود آه سینهٔ نالان من | سوخت این افسردگان خام را
باده درده چند ازین باد غرور | خاک بر سر نفس نافرجام را
محرم راز دل شیدای خود | کس نمی بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوشست | کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن | هر که دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب | تا بیابی [illegible] کام را

ایضا له

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را | دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز | باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون | نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل | هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آینه سکندر جام جم است بنگر	تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت	روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است	با دوستان مروت با دشمنان مدارا
در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند	گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند	اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد	دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی	کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند	ساقی بده بشارت پیران پارسا را
حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود	ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

ایضا له

رونق عهد شباب است دگر بستان را | میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی	خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش	خاک روب در میخانه کنم مژگان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان	مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم این قوم که بر دردکشان می‌خندند	در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح	هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
هر که را خوابگه آخر مشتی خاک است	گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
برو از خانه گردون بدر و نان مطلب	کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد	گاه آن است که بدرود کنی زندان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی	دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ایضا له

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را | بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت | کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب | چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست | به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو | که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم | که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی | جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند | جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ | که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ایضاً

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را | که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی | بیاد دار محبان بادپیما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا | تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل | که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر | به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست | سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب | که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را
در آسمان چه عجب گر بگفتهٔ حافظ | سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ایضاً

بملازمان سلطان که رساند این دعا را | که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم | مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی | تو ازین چه سود داری که نمی‌کنی مدارا
مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت | ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب امیدوارم که نسیم صبحگاهی | به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

دل دردمند ما را که ز هجر توست خونها چه شود اگر زمانی برسد بوصل یارا

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما | چیست یاران طریقت بعد از این

در خرابات طریقت ما بهم منزل شدیم | کین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون | روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است | عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود | زلف بگشادی ز دست ما بشد نخجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد | زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر

با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی | آه آتشبار و سوز سینهٔ شبگیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش | رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

سوال

جواب

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما | آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده | باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت | به که نفروشند مستوری به مستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر | زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای | بو که بویی بشنوم از خاک بستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید | زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم | گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری | کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو | کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست | بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند | خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

[illegible]

میکند حافظ دعاء بشنو آمینی بگو | روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ایضاً له

حرف الا...

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب | فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و مطرب یار و ساقی نکته‌گو | موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب | خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع | در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

شاهد و مطرب بدست افشان و رقصان | غمزهٔ ساقی بچشم می پرستان مست خواب

تا شد آن مشتری درهای حافظ را | میرسد هر دم بگوش زهره کلبانگ رباب

ایضاً له

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب | گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار | خانه‌پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

[illegible]

[illegible]

...بر سنجاب شاهی نازنین را چه غم | گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

...نماید عکس می در رنگ روی مهوشت | همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

...در نظر زلفت جان چندین آشنا | خوش نهاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

...غریب افتاده است آن مور خط | گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو | در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

...حافظ آشنایان در مقام حیرتند | دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

في حرف البا

...مد صبح و کلّه بست سحاب | الصبوح الصبوح یا اصحاب

...ی چکد ژاله بر رخ لاله | المدام المدام یا احباب

...زد از چمن نسیم بهشت | راح چون لعل آتشین دریاب

...ت زمرد زدست گل بچمن | پس بنوشید دم بدم می ناب

[illegible]

اگر یک قطره را دل برشکافی
برون آید از آن صد بحر صافی
به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست
هزاران آدم اندر وی هویداست
به اعضا پشهٔ همچند پیل است
در اسما قطره مانند نیل است
درون حبه‌ای صد خرمن آمد
جهانی در دل یک ارزن آمد
به پر پشه‌ای در جای جانی
درون نقطهٔ چشم آسمانی

در میخانه ببستند دگر
افتح یا مفتح الابواب
در چنین موسمی عجب باشد حافظ
که ببستند میکده به شتاب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

ایضاً

دل سراپرده محبت اوست
دیده آینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم به دو کون
گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس به قدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روز نوبت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب
هر چه دارم ز یمن همت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

بدان خردی که آمد حبه دل
خداوند دو عالم راست منزل
در او در جمع گشته هر دو عالم
گهی ابلیس گردد گاه آدم
ببین عالم همه در هم سرشته
ملک در دیو و شیطان در فرشته
همه با هم به هم چون دانه و بر
ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر
به هم جمع آمده در نقطه حال
همه دور زمان روز و مه و سال
ازل عین ابد افتاد با هم
نزول عیسی و ایجاد عالم

ز هر یک نقطه زین دور مسلسل
هزاران شکل می‌گردد مشکل
ز هر یک نقطه دوری گشته دایر
هم او مرکز هم او در دور سایر
اگر یک ذره را برگیری از جای
خلل یابد همه عالم سراپای
همه سرگشته و یک جزو از ایشان
برون ننهاده پا از حد امکان
تعین هر یکی را کرده محبوس
به جزویت ز کلی گشته مایوس
تو گویی دایما در سیر و حبسند
که پیوسته میان خلع و لبسند
همه در جنبش و دائم در آرام
نه آغاز یکی پیدا نه انجام
همه از ذات خود پیوسته آگاه
وز آنجا راه برده تا به درگاه
به زیر پرده هر ذره پنهان
جمال جانفزای روی جانان

ایضاً

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر
نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سرا که درین کارخانه خاک سبوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
زبان ناطقه در وصف شوق ما لال است
چه جای کلک بریده زبان بیهوده گوست
نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

ایضاً

قاعده

تو از عالم همین لفظی شنیدی
بیا برگو که از عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی
چه باشد آخرت چون است عقبی
بگو سیمرغ و کوه قاف چبود
بهشت و دوزخ و اعراف چبود

ایضاً له

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال شیرین که بران عارض گندمگونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

ایضاً له

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست

بجان او که من از شکر جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

اگر چنانچه در آن حضرت نباشد بار / بدین دو دیده بیاور پیامی از بر دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات / کجا بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را / بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ خوش خوان غلام و چاکر دوست

ایضاً له

آن پیک نامه‌ور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جمال و جلال یار / تا در طلب شود دلم امیدوار دوست

دل داده‌ام بمژده و خجلت همی برم / زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردش اند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند	ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح	زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز	تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک	منت خدای را که نیم شرمسار دوست

ایضاً له

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست	بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود	ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب	سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست
که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین	نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر	ندانمت که درین دامگه چه افتادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد	که این عجوزه عروس هزار دامادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر	که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای	که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل	بنال بلبل عاشق که جای فریادست
حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ	قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

ایضاً له

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست	خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست
گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست	هر شربت عذبم که دهی عین عذابست
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود	زین سیل دمادم که درین منزل خوابست
معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن	اغیار همی بیند از آن بسته نقابست
افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان	تحریر خیال خط او نقش بر آبست
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید	در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت	کاین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست
راه توجه رامیست که از غایت تعظیم	دریای محیط فلکش عین سرابست
برزنست در دوشت پانا نکده ارم	دست از سرابی که جهان جمله سرابست
حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز	بس طور عجب لازم ایام شبابست

ایضاً

جز آستان توام در جهان پناهی نیست	سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
ز راه کوی خرابات برنتابم روی	کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر	بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن	که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن	که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
چنانکه از همه سو دام راه میبینم	به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم	که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
عدو چو تیغ زند من سپر بیندازم	که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست
خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده	که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

ایضاً

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست	مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد	فتح آن در نظر رحمت درویشانست
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت	منظری از چمن نزهت درویشانست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه	کیمیاییست که در صحبت درویشانست
از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی	از ازل تا بابد فرصت درویشانست
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال	بی تکلف نظر دولت درویشانست
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز	خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

[illegible marginal text]

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا	سر و زر در کنف همت درویشانست
چهره بخت که دل میبرد از شاه و گدا	منظرش آینه طلعت درویشانست
حافظ آنجا بادب باش که سلطانی و ملک	همه از بندگی دولت درویشانست
خسروان قبله حاجات دعااند ولی	سببش بندگی حضرت درویشانست
بنده آصف عهدم که درین سلطنتش	صورت خواجگی و سیرت درویشانست
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید	کبریاییست که در حشمت درویشانست

ایضا

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست	حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او	عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست
میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش	گرچه در شیوه گری هر مژه اش قتالیست
ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر	وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

[illegible marginal text]

۱۷

[illegible marginal text]

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد	که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد	نیت خیر مگردان که مبارک فالیست
کوه اندوه فراقت بچه حالت بکشد	حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

ایضا

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست	منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی	عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
شب تارست و ره وادی ایمن در پیش	آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد	در خرابات بپرسید که هشیار کجاست
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند	نکته ها هست ولی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کارست	ما کجاییم ملامتگر بیکار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو	دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

[illegible marginal text]

[illegible]

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

ایضا

آن ترک پری‌چهره که دوش از بر ما رفت / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین / کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش / آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دم بدم از دیده چشمم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران / در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت / عمریست که کارم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم چو از کعبه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

[illegible]

[illegible]

ایضا

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست / وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت / هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی‌داشت / از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که طبیبان تو گویند (رقیبان) / دور از در تو آن خسته رنجور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست / کز جان رمقی در تن مهجور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب روانست / گو خون جگر ریز که معذور نماندست

صبرست مرا چاره هجران تو لیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده / ماتم‌زده را داعیه سور نماندست

ایضا

سؤال جواب

[illegible]

[illegible]

عارف از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

آن شد اکنون که ز تشویش عوام اندیشم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

ایضاً

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

[illegible]

[illegible]

گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
در پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی محبت نرویم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

ایضاً

چونکه بر کف گل جام بادهٔ صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش
که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست

سؤال جواب

[illegible]

بدان اول که بود او انسان کامل / کز انسان کامل گشت موجود [illegible]

حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ / نگاه دار که قلاب شهر صراف است

ایضاً

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است / شمشاد خانه‌پرور ما از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای / کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش‌نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست / تا آب ما که منبعش الله اکبر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم / با پادشه بگوی که روزی مقدر است

یک نکته بیش نیست غم عشق وین عجب / از هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

[illegible]

[illegible]

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

ایضاً

برو به کار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاده دل از ره تو را چه افتادست

به کام تا نرساند مرا لبش چون نای / نصیحت همه عالم به گوش من بادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار / تو را نصیب همین کرده است و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

ایضاً

[illegible]

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست | که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

دران زمان (زمین) که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست | چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند | قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق | که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار هر خامیست | که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازان خیزد | که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال | هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری | عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم | زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ | که رستگاری جاوید در کم آزاریست

ایضاً

نبوت در کمال خویش صافیست
ولایت اندرو پیدا نه مخفیست
ولایت در ولی پوشیده باید
ولی اندر نبی پیدا نماید
ولی از پیروی چون همدم آید
نبی را در ولایت محرم آید
ز ان کنتم تحبون یابد او راه
بخلوتخانهٔ یحببکم الله
دران خلوت سرا محبوب گردد
بحق یکبارگی مجذوب گردد
بود تابع ولی از روی معنی
بود عابد ولی در کوی معنی
ولی آنگه رسد کارش باتمام
که با آغاز گردد باز انجام

تمثیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه
مقابل گردد اندر لی مع الله
رسد چون نقطهٔ آخر باول
در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل

جواب سوال دوم

کسی مرد تمامست کز تمامی
کند با خواجگی کار غلامی
پس آنگه که ببرید او مسافت
نهد حق بر سرش تاج خلافت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت | ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی | هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد | هر که او درگه میخانه برخساره نرفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل | ای بسا در که بنوک مژه‌ات باید سفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا | زلف سنبل بنسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو | گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت | چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان | ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

ایضاً

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست | تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس | طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

تمامی یابد او چون بعد فنا باز
رود انجام ره دیگر بآغاز
شریعت را شعار خویش سازد
طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان
شده جامع میان کفر و ایمان
باخلاق حمیده گشته موصوف
بعلم و زهد و تقوی بوده معروف
همه با او ولی او از همه دور
بزیر قبه‌های ستر مستور

تمثیل

تبه گردد سراسر مغز بادام
گرش از پوست بخراشی گه خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست
اگر مغزش برآری برکنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت
میان این و آن باشد طریقت
خلل در راه سالک نقص مغزست
چو مغزش پخته شد بی پوست نغزست
چو عارف با یقین خویش پیوست
رسیده گشت مغز و پوست بشکست
وجودش اندرین عالم نپاید
برون رفت و دگر هرگز نیاید
وگر با پوست تابد تابش خور
ازین نشأه کند یک دور دیگر

زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من
بر امید دانه افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

کرده‌ام سرمهٔ چشم در دیده همچون توتیا
خاک پای کان مشرف کرده است اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

من بگویم شمه‌ای از شرح شوق خود ولی
من نمیخواهم نمودن بیش ازین ابرام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و با درمان بساز
زانکه آرامی ندارد درد بی درمان دوست

الضاد

اگر چه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی‌سببیست

درین چمن گل بی خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی
که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

بیار می که چو حافظ مرا استظهار
بگریهٔ سحری و نیاز نیم‌شبیست

الضاد

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام جم اسرار خانه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس مستش امان نخواست بجان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی | هلال یکشبه و ماه چارده دانست
زجور کوکب طالع سحرکهان چشمم | چنان کریست که ناهید دید و مه دانست
حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان | چه جای محتسب و شحنه بادشه دانست
بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر | نمونه از خم طاق بارکه دانست

ایضاً له

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست | که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق | چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست
می بده تا دهمت آکهی از سر قضا | که بروی که شدم عاشق و بر بوی که مست
کمر کوه کم است از کمر مور اینجا | نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست
بجز آن نرکس مستانه که چشمش مرساد | زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
جان فدای نظرت باد که در باغ ارم | چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی کرد | یعنی از وصل تو جز باد ندارد بدست

ایضاً له

کل در بر و می در کف و معشوق بکام است | سلطان جهانم بچنین روز غلام است
کو شمع میارید درین جمع که امشب | در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است
در مذهب ما باده حلال است ولیکن | بی روی تو ای سرو کل اندام حرام است
در مجلس ما عطر میامیز که ما را | هر لحظه ز کیسوی تو خوش بوی مشام است
کوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنک است | چشمم همه بر لعل لب و کردش جام است
از چاشنی قند مکو هیچ و ز شکر | زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است
تا کنج غمت در دل ویرانه مقیم است | پیوسته مرا کنج خرابات مقام است
از نام چه کویی که مرا نام ز ننک است | وز ننک چه پرسی که مرا ننک ز نام است
میخواره و سرکشته و رندیم و نظرباز | وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

بجود ذات پاک کرده [illegible] / نماز شب [illegible] / نماند در میانه هیچ [illegible] / شود موصوف و عارف [illegible]

سوال

گر موصوف و عارف [illegible]

جواب

[illegible] موصوف و عارف [illegible]

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیامست

ایضاً

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوشست / وقت گل خوش باد کزوی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود / آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد / ناله کن بلبل که آهنگ دل افگاران خوشست

مرغ شب‌خوان را بشارت باد کاندر راه عشق / دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست / شیوه رندی و خوش‌باشی عیاران خوشست

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش / که اندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست / تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

ایضاً

[illegible]

[illegible]

ایضاً

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای / آخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر سوال کن که گدا را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست / در حضرت کریم تقاضا چه حاجتست

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست / چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست

جام جهان‌نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

ایضاً

تمثیل

[illegible]

تویی تو نسخهٔ نقش الهی
بجو از خویش هر چیزی که خواهی
چو بشنیدی برو خود را بپرداز
ازان مجمع پدید گردد این راز
ز نو دیدن مر دو عالم گشت روشن
چو برق او شد آن سنگ و آهن
نماند تا رود از جان و از تن
میان آتش اندر سنگ و آهن

سوال

کدامین نقطه را نطق است انا الحق
چه گویی هرزه بود آن رمز مطلق

جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق
جز از حق کیست تا گوید انا الحق
همه ذرات عالم همچو منصور
تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
درین تسبیح و تهلیل‌اند دایم
بدین معنی همی‌باشند قایم
اگر خواهی که گردد بر تو آسان
و ان من شیء را یکره فرو خوان
چو کردی خویشتن را پنبه‌کاری
تو هم حلاج‌وار این دم برآری
برآور پنبهٔ پندارت از گوش
ندای واحد القهار بنیوش

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند
ما دل به عشوه که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار
معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

پیوند عمر بسته به موییست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

ایضاً

کنونکه میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید
نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت

ندا می‌آید از حق بر دوامت
چرا گشتی تو موقوف قیامت
درآ در وادی ایمن که ناگاه
درختی گویدت انی انا الله
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست
یقین داند که هستی جز یکی نیست
انانیت بود حق را سزاوار
که هو غیب است و غایب وهم و پندار
جناب حضرت حق را دویی نیست
در آن حضرت من و ما و تویی نیست
من و ما و تو و او هست یک چیز
که در وحدت نباشد هیچ تمییز
هر آنکو خالی از خود چون خلا شد
انا الحق اندر او صوت و صدا شد
شود با وجه باقی غیر هالک
یکی گردد سلوک و سیر و سالک
حلول و اتحاد از غیر خیزد
ولی وحدت همه از سیر خیزد
تعین بود کز هستی جدا شد
نه حق بنده نه بنده با خدا شد
حلول و اتحاد اینجا محال است
که در وحدت دویی عین ضلال است
وجود خلق و کثرت در نمود است
نه هر چه آن نماید عین بود است

تمثیل

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع مصطبه (صومعه) افروزی از چراغ کنشت

به می عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

مکن به نامه سیاهی ملامت من مست
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناه است میرود به بهشت

ایضاً

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل
تو پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت

[illegible]

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

گر نهادت همه اینست زهی پاک نهاد
ور سرشتت همه اینست زهی پاک سرشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

ایضا له

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست
همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

[illegible]

جواب

[illegible]

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

از تنگ مکن اندیشه و چون گل خوش باش
زیب و تمکین جهان گذران این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

ایضا له

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینه صنع الهیست
حقا که چنین است و درین روی ریا نیست

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

[illegible]

[illegible]

دی می شد و گفتم صنما عهد بجای آر | گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت | در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
عاشق چکند گر نکشد بار ملامت | با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعهٔ زاهد و در خلوت حافظ | جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ایضاً

اگر چه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است | به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحیی و حریفی گرت به چنگ افتد | بعقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن | که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
سپهر بر شده پرویزنیست خون‌افشان | که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است
بخون باده بشوییم خرقها در اشک | که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر | که موسم ورع و روزگار پرهیز است

کری دوانک

[illegible]

[illegible]

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ | بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

ایضاً

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است | یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد | هر دلی در حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است
کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف | صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است
شهسوار من که مه آیینه‌دار روی اوست | تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است
عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم‌رو | در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می | زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است
آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد | زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است
اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین | با سلیمان کی برانم چونکه مورم مرکب است
آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی می‌زند | قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

[illegible]

ایضاً

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست
صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عملست

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب
ببین که کار جهان بی ثبات و بی محلست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل به ره عمر رهزن املست

بگیر طرهٔ مه چهره و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

ایضاً

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه منست

سؤال

جواب

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
بجز این خیال ندارم خدا گواه منست

از آن زمان که برین آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنی
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

ایضاً

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل و آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و تدبیر صوابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی
یا رب مکناد آفت ایام خرابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلندست جنابت

کی بی اختیار ای وجاهل / یکی کو با او بالذات باطل / [illegible]

دورست سر آب درین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد به سرابت

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل
باری به غلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

ایضاً

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه‌لب را جامی نمی‌دهد کس
گویی ولی‌شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی‌نهایت

[illegible] (marginal commentary)

[illegible] (marginal commentary)

این راه را نهایت صورت نتوان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم
یک ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

عشقت رسد به فریاد گر خود بسان حافظ
ور هفت سبع خوانی در چارده روایت

ایضاً

یارب سببی ساز که یارم به سلامت
باز آید و برهاندم از بند ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت

[illegible] (marginal commentary)

[illegible]

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ | پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ایضا له

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت | حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا | که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد | که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق | که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد | که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی | که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
ترا ز حال دل خستگان چه غم که مدام | همی دهند شراب خضر ز جام جمت
صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند | رقیب کی ره غمازی داد در حرمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد | که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

[illegible]

[illegible]

ایضا له

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت | جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک | باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابروان بنما تا سحرگهی | دست دعا برآرم و در گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی | صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب | بیمار باز پرس که در انتظارمت
صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار | بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
می‌گریم و مرادم ازین اشک سیل بار | تخم محبت است که در دل بکارمت
حافظ شراب و شاهد و ساقی نه وضع تست | فی الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت

ایضا له

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست | صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

[illegible]

[illegible]

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
درین رباط دودر چون ضرورتست رحیل — رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج — بلی بحکم بلی بسته اند عهد الست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر — بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش — که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید — که گفته سخنت میبرند دست بدست

ایضا

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست — پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان — نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

[illegible]

[illegible]

سر فرا گوش من آورد بآواز حزین — گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند — کافر عشق بود گر نبود باده پرست
برو ای خواجه و بر دردکشان خرده مگیر — که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشتست وگر از باده مست
خنده جام می و زلف گره گیر نگار — ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

ایضا

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست — راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا هرکسی ببوی نسیمی دهند جان — بگشود نافه ای و در آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو — ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت — این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم — با نعره های قلقلش اندر گلو ببست

[illegible]

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

ایضاً

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

ایضاً

رواق منظر چشم من آشیانهٔ توست
کرم نمای و فرود آ که خانه خانهٔ توست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ توست

دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ توست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ توست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ توست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانهٔ توست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ توست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ توست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ توست

ایضاً

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت توست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز الست [نخست]

زبان مور باصف دراز گشت و روا [برآصف] [میرسد]
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این درخت نرست [گیاه]

ایضاً

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد وز دل ما هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم
افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار
حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو
هر جا که رفت هیچ کس اش محترم نداشت

چو در ظلمت ... کی با ظلمت ... [illegible]
... بنورش ... [illegible]
ولی در شاه و درویش ... [illegible]
همه در ظلمت ... [illegible]
درون حسن روی نیکوان ... [illegible]
ز آن حسنت ... [illegible]

... [illegible] ... دل ... [illegible]
... [illegible] ... جای
... [illegible] ... دانی
... [illegible] ... شکستگان

هر راه رو که ره بحریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگو
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

ایضاً

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

در نمی گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

... [illegible] ... خدا ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... عدم ... [illegible]
عدم ... [illegible] ... امکان ... [illegible]
جهان ... [illegible]
در آن لحظه که ... [illegible]

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

ایضاً له

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب
گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سروقد که بر مه و خور حسن می‌فروخت
چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که بخت
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

ایضاً له

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

غم کهن به می سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن‌دوست
به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

گره به باد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

ایضاً له

[illegible]

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه باشد ز لوح خال هندویت

تو گر خواهی که جاوید آن جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بر دارد زمانی برقع از رویت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ایضا

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلبت حال مردمان چون است

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خون است

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طره لیلی مقام مجنون است

دلم بجوی که قدت چو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردون است

از آن زمان که ز چنگم برفت یار عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

ایضا

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد خون من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

کنون به آب می لعل خرقه میشویم
نصیبه ازل از خود نمی‌توان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

[illegible]

شراب خورده و خوی کرده می‌روی بچمن / که آب روی تو آتش بارغوان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره می‌زد / صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند / سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان / مرا ببندگی خواجهٔ جهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود / که قسمت ازلش در می مغان انداخت

ایضاً

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان می‌توان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست / خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

سوال

[illegible]

جواب

[illegible]

[illegible]

آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت / کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین‌فشان / زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

میخور که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند / کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد / حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

ایضاً

ای هدهد صبا بسبا می‌فرستمت / بنگر که از کجا بکجا می‌فرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم / زینجا بآشیان وفا می‌فرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست / می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند / قول و غزل بساز و نوا می‌فرستمت

سوال

[illegible]

جواب

[illegible]

در روی خود تفرج صنع خدا بکن	کایینه خدای نمای فرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت	با درد صبر کن که دوا می فرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب	جان عزیز خود بنوا می فرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل	می گویمت دعا و ثنا می فرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست	تعجیل کن که اسب و قبا می فرستمت

ایضا له

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست	وز پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز	هر که دل بردن او دید و در انکار منست
بنده طالع خویشم که درین قحط وفا	عشق آن لولی سرمست خریدار منست
طبله عطر گل و درج عبیرافشانش	فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود	نرگس او که طبیب دل بیمار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی	شاهراهیست که منزلگه دلدار منست
باغبان همچو نسیم ز در خویش مران	کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت	یار شیرین سخن نادره گفتار منست

ایضا له

حال دل با تو گفتنم هوس است	خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش	از رقیبان نهفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای	که سحرگه شکفتنم هوس است
وه که دردانه‌ای چنین نازک	در شب تار سفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه	خاک راه تو رفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف	با تو تا روز خفتنم هوس است
همچو حافظ برغم مدعیان	شعر رندانه گفتنم هوس است

[illegible]

ایضاً

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

بازآی که باز آید عمر شده حافظ
هرچند نیاید باز تیری که برفت از شست

ایضاً

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پریوشست ولیکن فرشته‌خوست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت
در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

[illegible]

[illegible]

سرها چو گوی بر سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه گویست و آن چه کو

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی‌کشد
با زلف دلکش تو که را روی گفت و گو

هیهات آن دهان که نیم ازو نشان
مویست آن میان و ندانم که آن چه مو

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده‌ام که دم به دمش کار شست و شو

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکو

ایضاً

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری روی تو دید
دل سودازده‌اش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنایان نه غریبست که دلسوز منند
چونکه از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

[illegible]

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بکن حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

ایضاً

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده‌دری نیست که

تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردی
سیل خون از مژه‌ام رهگذری نیست که

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که

از خیال لب شیرین تو ای شربت نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که

حافظ از طالع شوریده به بخت ازلی
بهره‌مند از سر کوی تو دگری نیست که

جواد بر کاروان عقل ره زد
بهشت خورشید بروی گره زد
نیابد زلف او یک [illegible]
کسی صبح آورد کو [illegible]
نه روی در زلف تو صد ره زد
بی باز [illegible] ای بوالعجب گرد

گر از این [illegible] سر زد
[illegible] دیگر که ماند [illegible]
نماند در جهان کس [illegible]

[illegible] آن دم شد آن لطف [illegible]
[illegible] آن زلف [illegible]
دل [illegible] از آتش [illegible]
[illegible] کن [illegible] سر [illegible]
از آن [illegible] کار از [illegible]
ز جان [illegible] دل [illegible]

اشارت [illegible]

ایضاً

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آن دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوهٔ آن ماهپاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

ایضاً

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من درین دیار هزاران غریب هست

[illegible] آمد [illegible] هزار عالم جان
از آن [illegible] سخن
[illegible] طلب [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] باز [illegible]
[illegible] از روی [illegible]

[illegible] الله [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] عارض زیبای جانان

اشارت نقل

[illegible] سلطان [illegible]
که اصل [illegible]
از [illegible] خط [illegible]
[illegible] خط [illegible]
از آن فال دل [illegible]
که علی نقطهٔ فال [illegible]

نقش فال ادهٔ دل [illegible]
و یا دل عکس فال [illegible]
دل اندر روی او [illegible]
اگر هست این دل عکس این فال
[illegible]

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد	لیکن امید وصل توام عن قریب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست	هرجا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که حسن صومعه ترتیب کرده‌اند	ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد	ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست	هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

ایضا

روزگاریست که سودای بتان دین منست	غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید	این کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست
یار من باش که زیب فلک و زینت دهر	از مه روی تو و اشک چو پروین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد	خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست	که مغیلان طریقش دل مسکین منست

(گل و نسرین)

سعی چون [illegible]
[illegible]
سوال و جواب
شراب و شیخ و شاهد [illegible]
[illegible]

شراب و شیخ و شاهد عین عقلست
شراب و شیخ و شاهد عین تجلیست
شراب و شیخ و شاهد [illegible]
[illegible]

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار	کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش	زانکه منزلگه سلطان دل غمگین منست
حافظ از قصهٔ پرویز دگر قصه مخوان	که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

ایضا

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست	هرچه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست	بر صراط مستقیم آخر کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند	عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش	زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است	این همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب	کاندرین دیوان نشان حسبة لله نیست
هرکه خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو	کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

(ای دل)

[illegible]

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را بکوی می‌فروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌همتیست
عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

ایضا له

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که از آن باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور که از تفرقه خوش باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

شد ز عکس گل حیران دیده
نادره نقش گل ...

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ایضا له

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی‌حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آن چنان که ندانم ز بیخودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

آن دل که مرده بود حیاتش بجان رسید
تا بویی از نسیم تواش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن ناتمام رفت (در حرام)

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشته که باده چو نیش بکام (مهوش)

مقام عاشقان لاابالیدر ... که التوحید اسقاط الاضافات ...

اگر صد سال در روی [illegible] پشیمانی [illegible]
[illegible] نتیجه‌سی [illegible] کیمسه [illegible]
و ابیاتینی [illegible] دیده [illegible]
گر در صحرای ادعا علم برافراشت
و ابیاتی و ابیات [illegible]
و ابیات آستان لامکانست
و ابیات ایشان [illegible]

ایضاً

گر ز چین زلف مشکینت خطایی رفت رفت | ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه‌پوشی سوخت سوخت | جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد | در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت
از سخن‌چینان ملالتها پدید آید ولی | چون میان همنشینان ناسزایی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار | هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت
عشق‌بازی را تحمل باید ای دل پای دار | گر ملالی بود بود و گر بلایی رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه | پای آزادان نبندند از بجایی رفت رفت

ایضاً

مردم دیدهٔ ما جز به رخت ناظر نیست | دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد | گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

[illegible] شراب [illegible] [illegible]
[illegible] جامع و [illegible] گرفت
[illegible] لب [illegible] کام
شراب [illegible] از [illegible] و از نام
و ذاتنه [illegible] طامات
[illegible] اوراد [illegible] کرامات
[illegible] خلوت [illegible] داده
[illegible] اوقاده
[illegible] سجاده و [illegible] تسبیح و مسواک
[illegible] [illegible] افغان [illegible]
[illegible] سرمستی [illegible] عالم [illegible]
[illegible] شاطر [illegible]

[illegible] سیاهی [illegible]
[illegible] [illegible] اشتیاق جانان [illegible]
[illegible] [illegible] از [illegible] شنیده
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] جان [illegible]

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی | طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق سوخته گر قلب دلش کرد نثار | مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد | هر که را در طلبت همت او قاصر نیست
از روان‌بخشی عیسی نزنم پیش تو دم | زانکه در روح‌فزایی چو لبت ماهر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نزنم | کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم | که پریشانی این سلسله را آخر نیست
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست | کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

ایضاً

ناظر روی تو صاحب‌نظری نیست که نیست | غم سودای تو در هیچ سری نیست که نیست
آب چشمم که بر او منت خاک در تست | زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست
از وجود این قدرم نام و نشانیست که هست | ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

[illegible] صاف
[illegible] صاف [illegible]
[illegible] خاک [illegible] پاک [illegible]
[illegible] دامن [illegible]

سؤال جواب

[illegible]

شیر در بادیه عشق تو روباه شود	آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز	ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است	در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

ایضاً

یا رب این شمع دل‌افروز ز کاشانه کیست	جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست	تا هم‌آغوش که می‌باشد و همخانه کیست
دولت صحبت این شمع سعادت پرتو	باز پرسید خدا را که به پروانه کیست
باده لعل لبش کز لب ما دور مباد	راح روح که و پیمان‌ده پیمانه کیست
میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد	که دل نازک او مایل افسانه کیست
یا رب این شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین	در یکتای که و گوهر یکدانه کیست
گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو	زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانه کیست

ایضاً

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست	دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است	لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست	نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار	چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست
دل من از هوس بوی تو ای مونس جان	خاک راهیست که در پای نسیم افتادست
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست	از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست
حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز	اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

ایضاً

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است	بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما	بدست آر که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچو شمع
شبان تیره مرادم فدای خویشتن است

چو راز عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافهای ز بند قبای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

ایضاً

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن
حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بدان چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق‌کشی سحرآفرین است

عجب علمیست علم هیئت عشق
که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دینست

ایضاً

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

ایضاً

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

بجانت ای بت شیرین من که همچو شمع
شبان تیره مرادم فدای خویشتن است

چو راز عشق ز دل با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافهای ز بند قبای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

ایضاً

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن
حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بدان چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق‌کشی سحرآفرین است

عجب علمیست علم هیئت عشق
که هشتم آسمان هفتم زمین است

نپنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است

ایضاً

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دینست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

ایضاً

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

ببین بسیب زنخدان تو چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

[illegible]

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد	گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوت سرای خاص بگو	فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
اگر بسالی حافظ دری زند بگشای	که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست	همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

ایضا له

صلاح کار کجا و من خراب کجا	ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را	سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس	کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال	خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت	چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
ببین بچاه زنخدان که چاه در راه	کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

[illegible]

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست	کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست	قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

فی حرف الثاء

درد ما را نیست درمان الغیاث	هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند	الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسه‌ای جانی طلب	میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند [illegible]	ای مسلمانان چه درمان الغیاث
همچو حافظ روز و شب بی خویشتن	گشته‌ام گریان و سوزان الغیاث

فی حرف الجیم

توئی که بر سر خوبان کشوری چون تاج	سزد گر از همه دلبران ستانی باج
دو چشم مست تو برهم زده خطا و حبش	بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

[illegible]

بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز | سواد زلف تو تاریک تر ز ظلمت داج
ازین مرض بحقیقت شفا کجا یابم | که از تو درد دل من نمی رسد بعلاج
دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا | لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی | دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج
فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی | کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

فی حرف الحا

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح | صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد موی تو بگشود جاعل الظلمات (زلف / بنمود) | بیاض روی تو بنمود فالق الاصباح (بگشود)
دو دیده ام شده یک چشمه در کنار روان | که آشنا نکند در میان او ملاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روان | وجود خاکی ما را ازوست لذت ارواح
ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت امان | ز از کمانچه ابروی تیر چشم نجاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ شد (باد) | مدام تا که بود گردش مسا و صباح

فی حرف الخا

دل من در هوای روی فرخ | بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست | که برخوردار شد از روی فرخ
سیاه نیک بخت است آنکه دایم | بود همراه و هم زانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو بستان | اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی | بیاد نرگس جادوی فرخ
نسیم زلف تاتاری خجل کرد (مشک) | شمیم زلف عنبربوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجاییست | بود میل دل من سوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی | ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
غلام خاطر آنم که باشد | چو حافظ چاکر هندوی فرخ

فی حرف الدال

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد | آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است | طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
این همه شعبده عقل که میکرد آنجا | ساحری پیش عصا و ید بیضا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش | کو بتایید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خوش دل قدح باده بدست | و اندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم | گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند | جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید | دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست | گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا میکرد

ایضا

صوفی نهاده دام و سر حقه باز کرد | بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه | زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت | و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم | زانچه آستین کوته و دست دراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید | شرمنده ره روی که عمل بر مجاز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت | عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای زاهدان | آمد دگر بجلوه و آغاز ناز کرد
ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست | غره مشو که گربه عابد نماز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل | ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

ایضا

بر جام جم اگه نظر توانی کرد | که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر | بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید | که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب پرده ولی
جو دیده هیچ نبیند گناه اینست | غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
گدای در میخانه طرفه اکسیریست | گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی | که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون | کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی | چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی | طمع مدار که کار دگر توانی کرد
بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور | بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ | بشاه راه طریقت سفر توانی کرد

ایضا

دوستان

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد | شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید | تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد وصالش گیرند | دختری مست چنین کین همه مستوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق | راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
نکهت از گل طلبم که بیوییش بشکفت | مرغ شب خوان طرب از برگ گل سوری کرد
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود | آنچه با خرقه صوفی می انگوری کرد
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود | عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

ایضا

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد | تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم | این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست | بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت یار به هر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آینه نظر جز بصفا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

ایضاً

چو پا که رنگ فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس یافت
که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز
نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

ایضاً

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند

گویند سر عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند

صد ملک دل به نیم نظر می‌توان خرید
خوبان درین معامله تقصیر می‌کنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر می‌کنند

[illegible]

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات عمر
کین کارخانه ایست که تغییر میکند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر میکند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

می خور که شیخ و واعظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

ایضا

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد
زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

ای گدای خانه برجه که در دیر مغان
میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند

[illegible]

[illegible]

خانه خالی کن که تا منزلگه سلطان شود
کین هوسناکان دل و جان جای لشکر میکنند

یا رب این نودولتان را با خر خودشان نشان
کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

گوییا باور نمی دارند روز داوری
کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

ایضا

گر می فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

حقا که در زمان برسد مژدهٔ امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه که ره عقل و فضل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مارا که درد عشق و بلای خمار کشت
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

[illegible]

[illegible]

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد | عیسی دمی کجاست که احیای ما کند
جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت | وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

ایضاً

دل از من برد و روی از من نهان کرد | خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهائیم در قصد جان بود | خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم | چو با ما نرگس او سر گران کرد
کجا گویم که با این درد جانسوز | طبیبم قصد جان ناتوان کرد
بران سان سوخت چون شمعم که بر من | صراحی گریه و بربط فغان کرد
صبا گر چاره داری وقت وقتست | که درد اشتیاقم قصد جان کرد
میان مهربانان کی توان گفت | که یار من چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی | که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

ایضاً

[illegible]

[illegible]

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم

[illegible]

شاهدان گر دلبری زین سان کنند | زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد | گلرخانش دیده نرگسدان کنند
یار ما چون سازد آغاز سماع | قدسیان بر عرش دست افشان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست | هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمترست از قطره | این حکایتها که از طوفان کنند
ای جوان سرو قد گوئی ببر | پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
رو نماید آفتاب طلعتش | گر چو صبح آینه رخشان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد | در کجا این جور بر انسان کنند
عید رخسارت نما تا عاشقان | در وفایت جان خود قربان کنند
خوش برآ از غصه ای دل کاهل راز | عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند
سرمکش حافظ ز آه نیم شب | تا چو صبحت آینه رخشان کنند

[illegible]

ایضاً

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت / دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند

خرقه‌پوشان دگر مست بگشتند و گذشت / قصهٔ ماست که بر هر سر بازار بماند

می لعل کزان دست بلورین ستدیم / آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت / جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس / شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند

در جمال تو چنان صورت چین حیران شد / کش حکایت همه جا بر در و دیوار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که درین گنبد دوار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید / خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی / شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

ایضاً

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده‌دار بشمشیر می‌زند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

بگو که ز نقش ثباتی خویش داد / که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است / که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود / که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور / که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر / که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ | که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

ایضاً

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند | من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی | عشق داند که درین دایره سرگردانند
جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست | ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ | عشقبازان چنین مستحق هجرانند
وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس | که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند
عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدای | ما همه بنده و این قوم خداوندانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم | آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار | ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد | عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

چون کلیم الله شده بر طور عشق [illegible]
همچو ادریس عصر ایشان راز [illegible]
جان پاکش با شیخ ادم می [illegible]
[illegible]

در مدح الشیخ شهاب الدین

چون بصورت گشت ازین عالم نهان [illegible]
شیخ هفت اقلیم [illegible]
[illegible]

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان | بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد | دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

ایضاً

غلام نرگس مست تو تاجدارانند | خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز | وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر | که از یمین و یسارت چه بی‌قرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه‌زار و ببین | که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو | که مستحق کرامت گناهکارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی‌خجسته که من | پیاده می‌روم و همرهان سوارانند
درآ بمیکده و چهره ارغوانی کن | مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند
نه من بران گل عارض غزل‌سرایم و بس | که عندلیب توام هر طرف هزارانند

بلبل

[illegible]

در مدح الشیخ صدر الدین محمد

[illegible]
صدر الدین دولت [illegible]
[illegible]

خلاص حافظ ازین زلف تابدار مباد
کہ بستگان کمند تو رستگار آمد

ايضاً

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود
تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند

بگذر بکوی صومعه تا زمرهٔ حضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

ايضاً

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل
چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

طمع ز خوان کرم فلک نباید داشت
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالست
که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

ببی خودی نتوان برد گوهر مقصود
خیال بود که این کار بی حواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

ايضاً

[illegible]

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید
فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش
که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا ببر نمی‌گیرم
درخت کام و مرادم ببر نمی‌آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنی
بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف درازت بسر نمی‌آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر
که بخت من امشب سحر نمی‌آید

ز شصت عشق گشودم هزار تیر دعا
ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو کار این قدر نمی‌آید

ایضاً له

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
بهر درش که بخوانند بی‌خبر نرود

درنس

[illegible]

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجایی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

سیاه‌نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

تو از مکارم اخلاق عالمی دگری
وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم
که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سپید
ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار
چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

بپوش دامن عفوی بزلت من مست
که آب روی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

ایضاً له

[illegible]

[illegible]

بر سر آنم که گر ز دست بر آید / دست بجایی زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته در آید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که بر آید

بر در ارباب بی مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه [illegible] / باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست / هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

ایضاً

صبا بتهنیت پیر می‌فروش آمد / که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و خاک غالیه‌بوی / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

[illegible]

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش / که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع / بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

بگویمت سخن خوش بیا و باده بیار / که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ / مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

ایضاً

بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد / دولت خبر ز راز نهانم نمی‌دهد

از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی‌دهم / اینم همی‌ستاند و آنم نمی‌دهد

مردم در اشتیاق و درین پرده راه نیست / یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد

زلفش کشیده باد صبا چرخ سفله بین | کانجا مجال باد وزانم نمی‌دهد
چندانکه بر کنار چو پرگار میروم | دوران چو نقطه ره بمیانم نمی‌دهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی | بدعهدی زمانه زمانم نمی‌دهد
گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست | حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

ایضاً

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد | ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
وانکه یک جرعه می از دست تواند دادن | دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت | آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود | شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت | جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد
چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت | لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد

نرگس مست تو از غایت مردمداری | خون عاشق بقدح ار بخورد نوشش باد
بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ | حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

ایضاً

حسن تو همیشه در فزون باد | رویت همه ساله لاله‌گون باد
اندر سر من خیال عشقت | هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم | پیش الف قد تو نون باد
هر سرو که در چمن برآید | در پای قد تو سرنگون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد | از گوهر اشک غرق خون باد
چشم تو ز بهر دلربایی | در کردن سحر ذوفنون باد
هر جا که دلیست از غم تو | بی صبر و قرار و بی سکون باد
هر دل که ز زلف تست خالی | از حلقهٔ وصل تو برون باد

[illegible]

لعل تو که هست جان حافظ | دور از لب هر خسیس دون باد

ایضا

آنکه رخساره ترا رنگ گل و نسرین داد | صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت | هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم | که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست | آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن | هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد
بعد ازین دست من و دامن سرو لب جوی | خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد
در کف غصه دوران دل حافظ خون شد | در فراق رخت ای خواجه قوام الدین

ایضا

جمالت آفتاب هر نظر باد | ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

[illegible]

[illegible]

همای زلف شاهین شهپرت را | دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد | چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
دلی کو عاشق رویت نگردد | همیشه غرقه در خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید | دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد | مذاق جان من زو پرشکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی | ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ | ترا در حال مشتاقان نظر باد

ایضا

عشق تو نهال حیرت آمد | وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه حال وصل کاخر | هم بر سر حال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل | آنجا که خیال حیرت آمد

[illegible]

[illegible]

یک دل بنما که در غم او | بر چهره ز خال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم | آواز سؤال حیرت آمد
سر تا قدم وجود حافظ | در عشق نهال حیرت آمد

ایضا له

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد | بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست | برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست | گره بگشاد از گیسو و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست | که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری | کز اول چون برون آمد ره شب زنده‌داران زد
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم | زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد
خیال شهسواران پخت و ناگه شد دل مسکین | خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

در بیان اسلام گوید [illegible]

[illegible]

در بیان کلمهٔ شهادت [illegible]

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور | که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد
نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهست | بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

ایضا له

آنکس که بدست جام دارد | سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات از او یافت | در میکده جو که جام دارد
سررشتهٔ جان بجام بگذار | کین رشته از او نظام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی | از چشم خوش تو وام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست | در دور کسی که جام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را | وردیست که صبح و شام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی | تا دوست سر کدام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان | لعلت نمکی تمام دارد

[illegible]

در چاه زنخ چو حافظ ای جان / حسن تو دو صد غلام دارد

ایضا

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت / عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز / دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند / دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

ایضا

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

در بیان صدق گوید

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب / بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست اگر حسن جهان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج خون‌فشان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم / کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنهٔ مجلس / که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین / که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه افتادست در این ره که هر سلطان معنی را / برین درگاه می‌بینم که سر بر آستان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب / به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

ایضا

در بیان [illegible] گوید

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود | نرود کارش و آخر به خجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست | که بجایی نرسد گر به ضلالت برود
کری آخر عمر از می و معشوقه بگیر | حیف اوقات که یکسر به بطالت برود
ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی | که غریب ار نبرد ره به دلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است | کس ندانست که آخر به چه حالت برود
سالکی را که بود بدرقه‌اش حفظ خدا | بتجمل بنشیند بجلالت برود
حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی | بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

ایضاً

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد | من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم | هر شام برق لامع و هر بامداد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم | یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

دل خون شود سیاه تو مردم که در چمن | بند قبای غنچه گل می‌گشاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من | صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد
در چین طرهٔ تو دل بی‌حفاظ من | هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد | جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

ایضاً

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد | که چو سرو پای‌بندست و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس | که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم | تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله | بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت | مگر آنکه شمع رویت بر هم چراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم | که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سر در پی عشق داده دل در ره خطا | کز خاطر تماشا نه هوای باغ داده

ایضاً

بپیمانان مرا وقتی دلی بود | که با او گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت‌بین | که استظهار هر اهل دلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان | چه دامنگیر یا رب منزلی بود
بر این جان پریشان رحمت آرید | که وقتی کاردانی کاملی بود
هنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن | ز من محروم‌تر کی سائلی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد | حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
ز چشمم در طلب دریا فشاندند | ولی از وصل او بی‌حاصلی بود
بگردابی چو افتادم از اشک | بتدبیرش امید ساحلی بود
مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست | که ما دیدیم و محکم غافلی بود

ایضاً

دل چون نسیم یار ز باد صبا شنید | از یاد آشنا نفس آشنا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یکزمان | دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
اینش سزا نبود دل حق‌گزار من | کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر | کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم | بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند | کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه غم | از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر | فرخنده آنکه بسمع رضا شنید
سر خدا که سالک عارف بکس نگفت | در حیرتم که باده‌فروش از کجا شنید
در شام ماجرای من و او شمال گفت | در صبح گفت و گوی من و او صبا

[illegible]

... بر باده رنگین مشام جان	کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس	در بند آن مباش که نشنید یا شنید

ایضا

جان بی جمال جانان ذوق جهان ندارد	وانکس که این ندارد حقا که جان ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم	یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است	دردا که این معما شرح و بیان ندارد
ذوقی جان ندارد بی دوست زندگانی	بی دوست زندگانی ذوقی جنان ندارد
سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن	ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت	بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد	با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد
گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان	کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

[illegible]

[illegible]

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ	زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

ایضا

روشنی طلعت تو ماه ندارد	پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی تست منزل جانم	خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل ما	آینه دانی که تاب آه ندارد
نه من تنها کشم تطاول زلفت	کیست که او داغ آن سیاه ندارد
دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری	جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات	شادی شیخی که خانقاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک	طاقت فریاد دادخواه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت	چشم دریده ادب نگاه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی	هر که درین آستانه راه ندارد

[illegible]

کافر عشق ای صنم گناه ندارد	حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب

ایضا له

بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد	شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد	شیوهٔ حور و پری خوب و لطیفست ولی
که به امید تو خوش آب روانی دارد	چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد	خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد	داستان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد	با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر کسی بر حسب حال گمانی دارد	در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز
هر بهاری که به دنبال خزانی دارد	مرغ زیرک نشود در چمنش پرده سرای
نه سواریست که در دست عنانی دارد	گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا

کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد	مدعی گو برو و نکته به حافظ مفروش

ایضا له

تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود	دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود	رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود	جان عشاق سپند رخ خود میدانست
در پیش مشعلی از چهره برافروخته بود	کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل
که نهانش نظری با من دلسوخته بود	گرچه می گفت که زارت بکشم میدیدم
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود	دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود	یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود	گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ

ایضا له

[illegible]

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد | نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد
چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان | که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما | بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است | خدایا در دلش افکن که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال | چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدایا چون دل ریشم قراری بست با زلفت | بفرما لعل نوشین را که جانش با قرار آرد
درین باغ ار خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ | نشیند در کنار جوی و سروی در کنار آرد
نگار افتاده‌ای دل چو من صد بار غم داری | برو تو یک منی درکش که در جان ...

ایضاً

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد | شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن | گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

[illegible]

[illegible]

قد خمیده ما سهلت نماید اما | بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان | مائیم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی | جام می مغانه هم با مغان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد | چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
گر دولت وصالش خواهد دری گشادن | سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن | باشد که بوسه چند بر آن دهان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست | گر راه زن تو باشی صد کاروان توان زد
بر جویبار چشم گر سایه افکند دوست | بر خاک رهگذارش آب روان توان زد
حافظ بحق قرآن کز لاف و زرق بازآی | باشد که گوی عیشی اندر جهان توان زد

ایضاً

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد | بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

[illegible]

به کوی می‌فروشانش بجامی بر نمی‌گیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد و جای آشتی نگذاشت
چه افتاد این سر ما را که یک افسر نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است
کلاه دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود
غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان بصد من

ایضا له

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد
چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

در بیان دل گوید

غمزهٔ شوخ توام خون بخطا میریزد
فرصتش باد که این فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد بدلم قصد جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

آب حیوان اگر آنست که دارد لب دوست
روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

ایضا له

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده نپرسی چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک پای یار نهادیم روی خود
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلست آب دیده و بر هر که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست
زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

ایضاً

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید برین اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
از خدا می طلبم تا بسرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نو سفرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

ایضاً

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی آنجا بامید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هرکس آنجا بطریق هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست
گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من
ناله ای می شنوم کز قفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

ایضاً

[illegible]

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند | وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند | باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی | آن شب قدر که این تازه براتم دادند
بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال | که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب | مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت | کر بر افسوس عدو صبر و ثباتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد | اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند
شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ | کز بند غم ایام نجاتم دادند
همت پیر مغان و نفس رندان بود | کر نگاری کش شیرین حرکاتم دادند

ایضاً

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند | پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

در بیان عقل کوید

[illegible]

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند | ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند
دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد | ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند
ز چشم لعل رمانی چو میخندند میبارند | ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند
بعمری یکشب ار با ما چو بنشینند برخیزند | نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند | رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند
درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند | بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

ایضاً

نوید باد صبا دوش آگهی آورد | که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک | بدان نوید که باد سحرگهی آورد
همی رویم بشیراز با عنایت دوست | زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان | بدین جهان ز برای دل رهی آورد

[illegible]

بعزم خاطر ما کوش کین کلاه نمد | بسا شکست که در افسر شهی آورد
چو نالم که رسید از دم تو کرمان | چو باد عارض آن ماه فرخی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ | که التجا بجناب شهنشهی آورد

ایضا له

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند | که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه | هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب | که ساکنان درش محرمان پادشهند
جفا نه شیوه درویشیست و راهروی | بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم | شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا | هزار خرمن طاعت بنیم جو ننهند
مکن که کوکبه دلبری شکسته شود | چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

غلام همت دردی‌کشان یکرنگم | نه این گروه که ازرق ردا و دل سیهند
جناب عشق بلندست همتی حافظ | که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند

ایضا له

چه مستیست ندانم که رو بما آورد | که بود ساقی و این باده از کجا آورد
چه راه بزد آن مطرب مقام‌شناس | که در میان غزل قول آشنا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر | که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش نوا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن | که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد | بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
صبا بخوش‌خبری هدهد سلیمانست | که مژده طرب از گلشن سبا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست | برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
بتنگ چشمی آن ترک دل سیه نازم | که حمله بر من درویش یک قبا آورد

[illegible]

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ | چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند | که التجا بدر دولت شما آورد

ایضا له

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند | گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت | با من راه نشین باده مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید | قرعه کار بنام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه | چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد | حوریان رقص کنان باده شکرانه زدند
آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع | آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب | تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

ایضا له

چون ندانی قدرت فعال را
[illegible]
نقش ذات عالم سوی او
[illegible]

[illegible]

همای اوج سعادت بدام ما افتد | اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه | اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند | بود که پرتو عکسی ببام ما افتد
ملوک را چو ره پای بوس این در نیست | کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم | که قطره‌ای ز زلالش بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز | کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بناامیدی ازین در مرو بزن فالی | بود که قرعه دولت بنام ما افتد
ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ | نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

ایضا له

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند | همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند
تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او | زان سفر دراز خود یاد وطن نمی‌کند

[illegible]

[illegible]

پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش به من نمی‌کند

چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی‌کند

با لطف دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند

ساقی سیم ساق ما گرچه که درد می‌دهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی‌کند

دست خوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من در عدن نمی‌کند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درد سخن نمی‌کند

ایضاً

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

می چو از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه دوای دل ماست
بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند

[illegible]

[illegible]

زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت به دردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

ایضاً

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمره ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن کانست که بود

کشته غمزه خود را به زیارت دریاب
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

[illegible]

آن بر غواصی درین دریا ... کزلات اولدرغبات ایت
صد هزار آدمی غرق اولدی ... باد اگر بر روی آب آمد خنی
نقش های ابر خون بار از زد ... کوم دریانک کی خواندکی
کشتی و ملاح ... [illegible]
... در پای ساحل ...
موج این دریا همه خون ... [illegible]
شرح این معنی ... انده الوک ... [illegible]

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی	همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند	سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود
حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم	که در آن چشمه همان آب روانست که بود

ایضا

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد	بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد
آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول	بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک	رهنمونیم بپای علم داد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر	آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار	زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد
کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد	هر که اقرار بدان حسن خداداد نکرد
... [illegible] صدا ...	نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

حکایت

آن شنیدی که ... [illegible]

[illegible]

... [illegible]

غزلیات عراقیست سرود حافظ	که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

ایضا

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود	سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را	با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود
تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد	تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش	در مملکت حسن سر تاجوری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین	افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد	باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود
خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را	با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود
از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد	آری چه کنم دولت دور قمری بود
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ	از دولت ... [illegible] سحری بود

[illegible]

[illegible]

ایضاً

بگوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
بناله دف و نی در خروش و غلغله بود

مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانهٔ مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار ما مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

ایضاً

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد کار ما ببرد

[illegible]

حکایت

[illegible]

اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو
مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم ازان می کشد بطرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده ده که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

ایضاً

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می گشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفاالله صبا کز تو پیامی میداد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

[illegible]

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود

ایضاً

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال درد و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بجام شراب دوساله بود

ازدست برده بود خمار غمم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

بر آستان میکده خون می خورم مدام
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

حکایت

آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

گل بر جریده گشت حافظی نوشت
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

ایضاً

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد
واندر آن دایره سرگشته پابرجا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی
که فلک دیدم و در کار من دانا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
کین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

بگذر از شهوت و طاعت کن [illegible]
تا بیکی باز گردی سوی حق
تن فرو ده بنده کن در کوی حق
[illegible]

ایضاً له

سحر بلبل حکایت با صبا کرد | که عشق روی گل با ما چها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل انداخت | وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم | که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی | که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان دیگر ننالم | که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود | ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل | گره بند قبای غنچه وا کرد
بهر سو بلبل عاشق بافغان | تنعم در میان باد صبا کرد
وفا از خواجگان شهر با من | کمال دولت و دین بوالوفا کرد
بشارت بر بکوی می فروشان | که حافظ توبه از روی و ریا کرد

در بیان زهد گوید

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد | قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت | مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی | دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
نصیحت کم کن و ما را بفریاد دف و نی بخش | که کار ما ازین توجیه با قانون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم | حدیث بوس و آغوشش نگویم چون نخواهد شد
مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ | که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

ایضاً له

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد | دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست | گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد
کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی | حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

[illegible]

[illegible]

لعل از کان مروت برنیامد سالهاست — تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق و کرامت درمیانت ای عجب — کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست — عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت — کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار — مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش — از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

ایضاً

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد — چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد — افق ز رنگ شفق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدان سان زند صلای صبوح — که پیر صومعه راه در مغان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال — درین مقرنس زنگار آشیان گیرد

در بیان صبر گوید

[illegible]

[illegible]

در بیان فقر گوید

[illegible]

در حالتی که گل از پرده نماید رخ — در آن نفس که در او مرغ صبح خوان گیرد

چو شهسوار فلک بگرد لجام صبوح — بتیغ صبح ز عمده افق جهان گیرد

محیط نقش کند سوی خویش در خوشاب — که تا بقبضه شمشیر درفشان گیرد

چو پرتوست که نور چراغ صبح دهد — چو شعلات که در نور آسمان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد در سر — که چون شعشعه نور کحل جان گیرد

ببزمگاه چمن رو که خوش تماشاست — چو لاله کاسه زرین ارغوان گیرد

ز اتحاد هیولا و اختلاف صور — خرد ز هر گل نو نقش صد بیان گیرد

من اندر آن که دم کیست این مبارک دم — که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

خیال شاه اگر نیست در سر حافظ — چو ابر تیغ زبان عرصه جهان گیرد

ایضاً

آنرا که جام صافی صهباش میدهند — میدانکه در حریم حرم جاش میدهند

[illegible]

حکایت

صوفی مباش منکر مردان که سر عشق
روزی ازل به مردم قلاش میدهند

ساقی بیار باده گلرنگ مشکبوی
کار رباب عشق نه همت اوباش میدهند

از لذت حیات ندارد نصیب شیخ
امروز هم که وعده بفرداش میدهند

مطرب بساز پرده عشاق مینواز
کانا که پی بذات نداماش میدهند

حافظ نه مکر جنت و فردوس میکند
گردد حریم وصل تو ماواش میدهند

ایضاً

ره در پیش نهادم و بر ما گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

ای بس شبم که تا سحر اندر غمش چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

یارب کدام سنگ دل بی کفایتست
کو پیش زخم تیر تو جان را سپر نکرد

حکایت

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت
آن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

ایضاً

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح بخش صدایی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد

محترم دار دلم کین مگس قند پرست
تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور اگر پرسد حال
پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند
درد عشق است و جگر سوز دوایی دارد

نوبتت آن بت ترسا بچه باده پرست
شادی روی کسی خور که صفایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند | وز زبان تو تمنای دعایی دارد

ایضا

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد | وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر | ای دیده نگه کن که به دام که درافتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم | چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود | هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات | با درد کشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد | با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد | بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود | بس طرفه حریفیست کش اکنون به سر افتاد

ایضا

حکایت

حکایت

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود | پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند | گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار | گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید | من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه به در رفت و گر می اینست | دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می | تا از آنم چه به پیش آید ازینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت | حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

ایضا

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد | عارف از خنده می در طمع خام افتاد

چکند از پی دوران نرود چون پرگار | هر که در دایره گردش دوران افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی | کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

حکایت

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید | کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد | این همه نقش در آینه اوهام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم | اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ | آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت | کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است | این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی | زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

ایضاً له

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود | اثر مهر تو بر چهره ما پیدا بود
یاد باد آنکه در آن مجلس نگین [؟] ادب | آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس | جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

در بیان سؤال و جواب

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی | در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست | آنچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت | معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه مه من چو کله بربستی | در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت | وین دل سوخته پروانه ناپروا بود
یاد باد آنکه باصلاح شمائل شد راست | نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

ایضاً له

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود | ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود
یارب آینه حسن تو چه جوهر دارد | که در او آه مرا قوت تأثیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم | هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود
نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست | خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

در بیان تحفه و نصیحه

سر ز حسرت به در میکده ها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نالکه همچو صبا باز بکوی تو رسیم
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

ایضا له

پیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام
بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین
عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

پیش از آن کین سقف طاق چرخ زنگاری زنند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما به او محتاج بودیم او بما مشتاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر گردن ساقی سیمین ساق بود

چون تهی گشت فارغ از بلای ... / [illegible]
چون محبت ... [illegible]
ناکهم فارغ ... [illegible]
[illegible]

در بیان شوق گوید

[illegible]

از دم صبح ازل تا دامن شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

ایضا له

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

عشق می‌بازم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

سالکان را در طریقت رهبر است
شوق می‌بخشد خداوند جهان ...
[illegible]

در بیان سماع گوید

[illegible] عشق
[illegible]

چون شنیدم ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا | تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
ذره را تا نبود همت عالی حافظ | طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

ایضاً له

سحرم دولت بیدار به بالین آمد | گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام | تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای | که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد | ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی | ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست | که به کام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار | گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل | عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

معاشران گره از زلف یار باز کنید | شبی خوشست بدین وصله‌اش دراز کنید
حضور خلوت انس است و دوستان جمعند | وان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند | که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
به جان دوست که غم پرده بر شما ندرد | گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است | چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست | که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده به عشق | برو نمرده به فتوی من نماز کنید
وگر طلب کند انعامی از شما حافظ | حوالتش به لب یار دلنواز کنید

ایضاً له

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند | ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

[illegible]

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش / چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند / گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز / که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد / تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست / فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم بمطلوب خود اندر شیراز / خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

شاه ما به بود از طاعت صدساله زهد / قدر یک ساعت عمری که در او داد کند

ایضا له

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یک جهت حق گزار ما نرسد

هزار نقش ببازار کاینات آرند / یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و واثق باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر آنچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصهٔ او / بسمع پادشه کامکار ما نرسد

ایضا له

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد / یک نکته ازین دفتر گفتیم همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار / صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / باشد که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زان کلک خیال انگیز / نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

الکُ از بدو فطرت قدرتنی قدرت اوله ...

مالک الملک قادر حی ...

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وآن پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

ایضا

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما
حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی مست بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

ایضا

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل
بدست شاهوشی ده که محترم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری
که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره درین حرم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

ایضا

دوش نقش جم اول دوران
و بهبود خدای درد و جهان
همه ازوست ... همه اوست
... تصور او ... م
... کسی ... انعام

او بالا است اول و آخر
خلق پیدا است باطن و ظاهر
هست او فوق آسمان و زمین
پرتو نور او است ...
فاش ... [illegible]
هست ... [illegible]

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد	پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
تو خود ای گوهر یک دانه کجایی آخر	کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد
از بن هر مژه‌ام آب روان است بیا	اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد	کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد
چون دل من دمی از پرده برون آی و درآ	که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم	داغ سودای توام سر سویدا باشد
چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری	سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

ایضاً

چو دست بر سر زلفش زنم به تاب رود	ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
چو ماه نو ره نظارگان بیچاره	زند به گوشهٔ ابرو و در نقاب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری	وگر به روز شکایت کنم به خواب رود

[illegible]

[illegible]

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل	بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر	کلاه داریش اندر سر شراب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش	که این معامله در عالم شباب رود
گدایی در جانان به سلطنت مفروش	کسی ز سایهٔ این در به آفتاب رود
حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز	خوشا کسی که درین پرده بی‌حجاب رود

ایضاً

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد	ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد
اگر به رهگذری یک دم از وفاداری	چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
اگر کنم طلب بوسه به صد افسوس	ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم	بس آب روی که با خاک ره برآمیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست	کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

ایضاً

[illegible]

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز / هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ / که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

ایضاً له

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید / وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام / ای فلک این شرمساری تا کیم باید کشید

قحط جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت / باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش / من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ / از کریمی گوییا در گوشه‌ای بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک / جامه‌ای در نیکنامی نیز میباید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت / وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق / گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد / این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

ایضاً له

ز دل برآمدم و کار بر نمی‌آید / ز خود برون شدم و یار در نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز / بلای زلف درازت بسر نمی‌آید

قد بلند ترا تا ببر نمیگیرم / درخت کام و مرادم ببر نمی‌آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی ببخت من امشب سحر نمی‌آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ / که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید

ز شست عشق گشادم هزار تیر دعا / از آن میان یکی کارگر نمی‌آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس / کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی‌آید

ایضاً له

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ بر آمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است / ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب / براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

خدا را مددی ای دلیل راه حرم / که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب / که باد شه بکرم جرم عاشقان بخشید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد / هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

فی النعت رسول صلی الله علیه و آله

خاتم انبیا رسول هدی / صاحب جبرئیل امین خدا

اولین خلق و آخرین مرسل

گلی نچید ز بستان آرزو حافظ / مگر نسیم مروت درین هوا نوزید

ایضاً له

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن / ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود / کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند / حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتاب است / همت نگر که موری با آن حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار / کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

دریاب مجلس شاه دریاب وقت دریاب / هان ای زبان کشیده وقت تجارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه / کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

رخت بر بند از این سرای جهل
چند داری ز خواب و غفلت و جهل
از نصیحت گوید

[illegible]

ایضا له

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ
این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

تا به غایت ره میخانه نمی‌دانستم
ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش از این غصه نخفتم که حکیمی می‌گفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

ایضا له

اگر به باده مشکین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق
من آن کنم که خداوندگار فرماید

[illegible]

اندر این صورت ضعیف
[illegible]

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید
که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

ترا که حسن خداداده هست و حجله بخت
چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار
که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند
یکی همی رود و دیگری همی آید

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر
بیک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

ایضا له

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فرو بسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

ای که غافل ز حال خود شده
[illegible]

صفای دل رندان صبوحی زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید / تا حریفان همه خون از مژها بگشایند
حافظا این خرقه که داری تو ببینی فردا / که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند

ایضا له

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد / باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود / ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد / که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی / که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم اشک مرا خوار مدار / چرخ پیروزه طرب خانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ / در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ / چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

ایضا له

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است / بر همانیم که گفتیم همان خواهد بود
بر سر تربت ما گر گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق کش من باز برون آمد / تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
دیده آن شب که ز شوق تو نهم سر بلحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد / زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

ایضا له

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی زامن صحت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمایی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن مقام که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین خودپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بجز بر آتش غم جسم او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ایضا له

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

ایضا له

حافظ خلوت نشین باز بمیخانه شد
از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نشد
قطره باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

[illegible] گفت که سعادت [illegible]
[illegible] فضائل [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] کمال [illegible] زوال

صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌شکست
دوش بیک جرعهٔ می عاقل و فرزانه شد

مجلس حافظ کنون بزمگه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان سوی جانانه شد

ایضا له

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود ما را
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

ایضا له

[illegible] دشمنان تو باد [illegible]
[illegible] دیدهٔ دشمن

گفت استاد عالم عاقل

[illegible] آدمی کامل [illegible] علم [illegible]
[illegible] کتاب [illegible] ناطقه [illegible]
[illegible] زندان [illegible] ظلم [illegible]
[illegible] عاقل [illegible] صالح [illegible] عامل [illegible]

[illegible] اهل دل [illegible] بتن
[illegible] خلیفه [illegible]
[illegible]

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا
کسی سر بر کند کش سر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

شراب بی‌خمارم ده خدایا
که با وی هیچ دردسر نباشد

بنام ایزد بت سیمین تنم هست
که در بتخانهٔ آزر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم
اگرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید
چنین زیبندهٔ افسر نباشد

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ | که هیچش لطف در گوهر نباشد

ایضاً له

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد | چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت | آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار | طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر | وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا باده بده که نگارنده غیب | نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایره مینایی | کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت | یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

ایضاً له

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد | ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

[illegible]

[illegible]

خدا را ای ملامت گو حدیث از خط ساقی گو | که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند | عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه | که این دلق ریایی را بجامی بر نمیگیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلت | که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم ازو بردار | برو کین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمیگیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست | دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس | زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

من آن آینه را روزی بدست آرم سکندروار | اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد

بخوش صیدی دلم کردی بنازم چشم مستت را | که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم | که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

ایضاً له

فصل اول

[illegible]

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت
یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

شوخی مکن که مرغ دلم بال و پر بسوخت
سودای خام و عاشقی از سر به در نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

ایضاً

بر سر بازار جانبازان منادی می‌زنند
بشنوید ای ساکنان کوی جانان بشنوید

دختر رز چند روزی هست کز ما گم شده‌ست
رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامه‌ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب
عقل و دانش می‌برد تا ایمن از وی نغنوید

هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم
ور بود پوشیده و پنهان به دوزخ بر کشید

دختر شبگرد تیز و گلرنگ است و مست
چون بیابیدش به سوی خانه حافظ برید

ایضاً

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

بعد ازین بر در میخانه زنم با دف و چنگ
قصه غصه که در دولت یار آخر شد

آن پریشانی شب‌های دراز و غم دل
همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد
که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کن محنت دوران ز شمار

غزل

ایضاً له

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند کنون طوطیان هند
زین قند فارسی که به بنگاله میرود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر
کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن
از شرم روی او عرق از ژاله میرود

از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

باد بهار میوزد از گلستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش که کار تو از ناله میرود

ایضاً له

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد
زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم باد مصلی و آب رکناباد

مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

قدح مگیر چو حافظ مگر بنالهٔ چنگ
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

ایضاً له

[illegible]

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد
دل دیوانه ما را ز نو در کار می آورد

ز رشک تار زلف دوست [illegible]
دم هر نافه مشکین که از تاتار می آورد

عفا الله چین ابرویش که گرچه ناتوانم کرد
بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
ازین راه گران منزل خبر دشوار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

من این شکل صنوبر را ز باغ دیده برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی تحقیقش میکردم که صوفی وار می آورد

ایضا

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

[illegible]

[illegible]

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز
باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند

کو کریمی که ز فیض کرمش غمزده
جرعه در کشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

ایضا

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آنگهی برآید بوی
که خاک میکده ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

[illegible]

سایه‌ام ... کاش ... من
... امان ... ز ماه تابان ...
اگر ... بروی من ... چشم
... گرفت عقل ... چشم

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

ایضا

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد
ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورده تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیا چه خوری باده خور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

ایضا

... صد دلم فدای سلام
وعلیک السلام ... الکرام
... ساقی ...
این غزل ...

غزل

ای ملامت گران بی حاصل
...

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

ز در دوست نگویم حدیث جز با دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

نگه داشت دل ما جای بخشت
ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت و عهد وفا نگه دارد

مبادا زان و دین خواجه نگه دارند
کرام از دو عهده شما نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

ایضا

یک دو جامم دی سحر گه اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

...

مثنوی

[illegible]

نقش می بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست
طاقت و صبرم از خم ابروش طاق افتاده بود

از سر مستی دگر با ساقی عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

ای معبر مژدهٔ فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

ایضاله

صورت خوبت نگارا خوش بآیین بسته‌اند
گوییا نقش لبت بر جان شیرین بسته‌اند

خط سبز و عارضت بس خوب و دلکش بسته‌اند
سایه بان از گرد عنبر گرد نسرین بسته‌اند

از برای مقدم خیل خیالت مردمان
ز اشک رنگین در دیار دیده آیین بسته‌اند

کار زلف تست مشک افشانی عالم ولی
مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته‌اند

غزل

[illegible]

[illegible]

یا رب آن رویست در پیرامنش شبگون کلاه
یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته‌اند

ایضاله

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری
باشد که مرا بدست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
[illegible]می ز می الست گیرد

ایضاله

ترسم که اشک بر غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

از هر کناره تیر دعا کرده‌ام روان
باشد کزین میانه یکی کارگر شود

مثنوی

[illegible]

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری به یمن لطف شما خاک زر شود

خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته من در کمر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار باز گوی
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری
سرها بر آستانه او خاک در شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست
دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

ایضاً

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

نیک نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود

دی عزیزی گفت حافظ می خورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

ایضاً

حیف کارا چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو افسوس کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی
آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار | که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری | بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بوی ز زلف یار نبرد | مگر دلالت این دولتش صبا بکند

ایضاً

روز وصل دوستداران یاد باد | یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت | بانگ نوش باده‌خواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من | از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بلا | کوشش آن حق‌گزاران یاد باد
گرچه صد رود است در چشمم مدام | زنده‌رود باغ کاران یاد باد
راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند | ای دریغا رازداران یاد باد

ایضاً

غزل

فصل پنجم

خرم آن دیده که آبش نبرد گریه عشق | تیره آن دل که در او شمع محبت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایه او | زانکه با زاغ و زغن شهپر همت نبود
گر من از میکده همت طلبم عیب مکن | شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست | نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
حسن تو گرچه ز سر رشته خود با خرم | آن مبادا که در آری و فرصت نبود
حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه | هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

ایضاً

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند | نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش | که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند | هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند
طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک | چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

مرد عشق از آن فنا طلبد / که بقا در فنای ایشانست [illegible]

زهی خجسته زمانی که یار باز آید / بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم / بدان امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار خدنگش همی تپد دل صید / خیال آنکه برسم شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد / بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من / ز سر نگویم و سر خود چکار باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری کرد / گمان مبر که در آن دل قرار باز آید

ز اشک من بنهد موج بر کنار چو بحر / وگر میان ویم در کنار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از گل / ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ / که همچو سرو بدستم نگار باز آید

ایضاله

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند / بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

[illegible]

[illegible]

اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی / وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری

دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او / نومید نتوان بود از او باشد که دلداری

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام / گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو / از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان / سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری

زان طره پر پیچ و خم سهل است اگر بینم ستم / از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد / تا فخر الدین عبد الصمد باشد که غمخواری

با چشم شوخ شنگ او حافظ مکن آهنگ او / کان طره شبرنگ او ناگاه طراری

ایضاله

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند / گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت / گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

[illegible]

[illegible] چون مریدان این سخن شنیدند [illegible]
این اشارت [illegible] ایشتدیلر
ای شیخ چو انجمن [illegible]
[illegible] ابیات عاشقان [illegible]
[illegible] ساقی [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] ابیات [illegible] باده [illegible]

گفتم به نقطهٔ دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند
گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق همین و همان کنند
گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا به بوسهٔ شکرینش جوان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله می‌رود
گفتا سحر که مشتری و مه قران کنند
گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

ایضاً

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

[illegible] آتش عشق [illegible]
باده عشق [illegible]
[illegible] باده [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] شیخ [illegible] حال [illegible]
[illegible] عشق [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] عشق صادق [illegible]

فصل چهارم

[illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] آتش عشق [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible]

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغست که شب
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
زاهد خام طمع [illegible] انکار بماند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی ای حافظ
بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

ایضاً

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید
گفتم نسیم زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوایی کز باغ عشق خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

[illegible] عشق [illegible] وصف [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible]

[illegible]

بباختم دل دیوانه و ندانستم | که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم | که در گدا صفتی کیمیاگری داند
ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه | که هر نکته و لطف سخن دری داند

ایضاً له

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند | مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون | دل در وفای صحبت رود کسان مبند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند | زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
گر طنز می‌نمایی و گر طعنه میزنی | ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود | آن را که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن سروقد کجاست | تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
حافظ چو ترک غمزه ترکان نمی‌کنی | دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

[illegible]

غزل

[illegible]

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد | گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد | گفتا خموش حافظ کین غصه هم سرآید

ایضاً له

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند | نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست | کلاه‌داری و آیین سروری داند
مدار نقطه بینش ز خال تست مرا | که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد | جهان بگیرد اگر لطف گستری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن | که خواجه خود روش بنده پروری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست | نه هر که سر بتراشد قلندری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی | وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم | که در محیط نه هر کس شناوری داند

[illegible]

ایضاً

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان
بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوشست لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

ایضاً

به آب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

به روی یار نظر کن ز دیده منت دار
که کار دیده همه از سر بصارت کرد

امام خواجه که بودش سر نماز دراز
به خون دختر رز خرقه را قصارت کرد

دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

رموز عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

ایضاً

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ	که همچو روز بقا هفته بود معدود
شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن	زمین باختر میمون و طالع مسعود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار	سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود
بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد	وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

ایضاً

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند	تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دیدم من آنست که یاران همه کار	بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی	گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش	که درین خیل حصاری بسواری گیرند
یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون	که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد	خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست	زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

ایضاً

بیا که رایت منصور پادشاه رسید	نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت	کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد	جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن	قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل	بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم ازین غم عشق	ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق	همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید
مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول	ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

ایضاً

حکایت

[illegible]

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل باز بامیدِ دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده بمن
کان بت سنگ دل از بهر خدا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح اندر ما باز آمد

ایضاً

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزینهٔ اسرار بود و دست قضا
درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب
بمومیای لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

[illegible]

صد هزاران دل [illegible]

[illegible]

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گوی
شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

ایضاً

کارم ز جور چرخ بسامان نمی‌رسد
خون شد دلم ز درد و بدرمان نمی‌رسد

با خاک راه‌هات شدم همچو خاک راه
تا آب روی می‌رود و نان نمی‌رسد

نی پارهٔ نکنم از هیچ استخوان
با صد هزار جهد بدندان نمی‌رسد

سیرم ز جان خود بدل راستان ولی
بیچاره را چه چاره چو فرمان نمی‌رسد

از آرزوست گشته گران بار غم دلم
آوخ که آرزوی من ارزان نمی‌رسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد
آوازه‌ای ز مصر بکنعان نمی‌رسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند
جز آه اهل فضل بکیوان نمی‌رسد

ایضاً

[illegible]

[illegible]

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید	هلال عید در ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من	کمان ابروی یارم چو باد سر کشید
بپوشش روی و بشو در خط ترنج چین	که خواند خط تو بر روی آن پیاده سپید
مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت	که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید
نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود	گل وجود من آغشته گلاب و نبید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل	چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم	که جنس خوب مبصر به هر چه دید خرید
وریز آب سرشکم که بی تو دور از تو	چو بادی شد و در خاک راه می غلطید
دلم ز زلف تو شوریده بود و میدیدم	که پیش زلف تو بر خود چو مار می پیچید
به لب رسیده مرا جان و برنیامد کام	به سر رسید امید و طلب به سر نرسید
ز شوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند	بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد	گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل	بر شاخ‌های عمرش برگ طرب نباشد
در کار خانهٔ عشق از کفر ناگزیر است	آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است	اینجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت	جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد
حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی	روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

ایضاً له

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد	گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم به باد می دهدم باده نام و ننگ	گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست	از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

[illegible]

دیده پر خون دل و داغ بر [illegible]
جان ز آتش غم عشق [illegible]
عاشق [illegible] گشته که او [illegible]
صوفی [illegible] نگاه اول [illegible]
آن نگار [illegible] ز دامم

بادت بدست باشد اگر دل نهی به هیچ | در معرضی که تخت سلیمان رود به باد
حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است | کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

ایضاً

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود | گفتا چه کنم جان که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند | گفتا همه از آن بود که در لوح جبین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز | گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم که دمن ای ماه چرا مهر بریدی | گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش | گفتا که شفا در قدح باز پسین بود
گفتم که توبی عمر دراز از بر فتی | گفتا که فلانی حکم عمر همین بود
گفتم که ز وقت سفرت بود چنین زود | گفتا که مگر مصلحت وقت همین بود

ایضاً

در میان [illegible] گشته [illegible]
[illegible] آشنا است [illegible] باده و دام
در بیابان عشق چو سرگردان
[illegible] چون [illegible] شد [illegible]
ناگهان [illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
عاشق از [illegible]

[illegible] حافظ [illegible] است
[illegible] جان و تن [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] جان عاشقان [illegible]
[illegible] از طرب [illegible]
[illegible] چون آفتاب [illegible]
[illegible]

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد | بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
به لابه گفت شبی میر مجلس تو شوم | شدم به مجلس خویشش کمین غلام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان | بشد به رندی و دردی کشیم نام و نشد
بدان هوس که به مستی ببوسم آن لب لعل | چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
رواست در بر اگر می‌طپد کبوتر دل | که دیده در ره خود تاب پیچ و دام و نشد
به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور | بسی شدم به گدایی بر کرام و نشد
فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود | شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر | بدان طمع که شود آن نگار رام و نشد

ایضاً

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد | دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

[illegible] کس چون نماند [illegible]
[illegible] شد [illegible]
به کوی گاه دوست [illegible]
جان [illegible] این غزل [illegible]

غزل

در هوای تو جان [illegible] باد
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible] بجای
دل بی تو در [illegible]
یکی این باده [illegible]

[illegible]

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
ب از ترشح می پاک کن برای خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد
کرشمهٔ تو شرابی بعارفان پیمود / که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانند / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
چو زر عزیز وجود است شعر من آری / قبول دولت تو کیمیای این مس شد

ایضا له

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

[illegible]

[illegible]

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق / بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید / ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی / ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکشست ولی / ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید
بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید
نمی خورید زمانی غم وفاداران / ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید

ایضا له

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد / بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم / آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفته است مشو ایمن ازو / اگر امروز نبرده است که فردا ببرد

[illegible]

در خیال این همه لعبت بهوس می بازم / بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و عقلی که بچل سال بدست آوردم / ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

جام مینایی می سد ره تنگ دلیست / منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

حافظ از جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار / خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

ایضاً

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد / عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد / چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل / تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت / که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی / مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر / مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود / چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد بسوی اقلیم وجود / قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

ایضاً

دیر است که دلدار سلامی نفرستاد / ننوشت کلامی و پیامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران / پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده / آهوروشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست / وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات / هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

[illegible]

حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

ایضاً

من و صلاح و سلامت کسی این گمان نبرد
که کس برند خرابات ظن آن نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو زبینه ز رنگ و بو قدح درکش
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگر چه دیده بود پاسبان تو ای دل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

من این مرقع دیرینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کسی این گمان نبرد

ایضاً

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست
دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشا عطارد صفت شوکت تست
عقل کل چاکر طغراکش فرمان تو باد

[illegible]

[illegible]

طایر

طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد
هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

ایضاً

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمانست
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

چو در روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عشرت گدای رهنشین دارد

بلا گردان جان و تن دعای مستمندانست
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

حکایت

[illegible]

[illegible]

ور گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مسکین | بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین

ایضاً له

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود	دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک	بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
خاطر از پیر خرد نقل معانی میکرد	عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز	چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم	خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق	مفتی عشق درین مسئله لایعقل بود
راستی خاتم فیروزه بواسحاقی	خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ	که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

فی حرف الراء

[illegible]

[illegible]

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور	کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن	وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن	چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب	باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم	سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
گرچه مقصد بس خطرناکست منزل ناپدید	هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب	جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار	تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ایضاً له

عید است و آخر گل و یاران در انتظار	ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودمی از وصل گل ولی	کاری بکرد همت مردان روزه‌دار

[illegible]

[illegible]

دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن
از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار

چون نقد جان بدست ندارم شراب کو
کین نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

میخور بشعر بنده که زیبی دکر دهد
جام مرصع تو ازین در شاهوار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست
بر نقد ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح ما و خرقهٔ رند شرابخوار

کر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کشند روزه کشان طالبان یار

حافظ چو رفت روزه و کل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

ایضاً له

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بکو
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

[illegible]

[illegible]

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمهٔ از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزکاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن
به اسیران قفس مژدهٔ کلزار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنکین کن
وانکهش مست و خراب از سر بازار بیار

ایضاً له

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینکاه نظر با دل خویشم جنکست
ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

[illegible]

[illegible marginal text]

مثنوی

[illegible marginal text]

در غریبی و فراق غم دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه جوانی بمن

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده برون رفت چو حافظ
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ایضا له

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

غزل

[illegible marginal text]

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هر چه درو هست سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق می برد شاعر
ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

کنونکه چشمه نوشست لعل شیرینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ

ایضا له

نصیحتی کنمت می خور و پیاله بگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیلست و آن عطای کثیر

معاشر خوش و رود بساز میخواهم
که درد عشق بگویم بناله بم و زیر

[illegible marginal text]

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم | اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
چو من ز توبه نهادم قدح ز کف صدبار | ولی کرشمهٔ ساقی نمی‌کند تقصیر
دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد | خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند | گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک | که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله | همین بست مرا صحبت صغیر و کبیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ | که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

ایضا له

الا ای طوطی گویای اسرار | مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید | که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان | خدا را زین معما پرده بردار

حکایت

بروی ما زن از ساغر گلابی | که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
خرد هرچند نقد کاینات است | چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
ازین افیون که ساقی در می افکند | حریفان را نه سر ماند و نه دستار
چه پرده بود این در پرده مطرب | که میرقصند با هم مست و هشیار
سکندر را نمی‌بخشند آبی | بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو | بلفظ اندک و معنی بسیار
بمستوران مگو اسرار مستی | حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بت چینی عدوی دین و دلهاست | خداوندا دل و دینم نگهدار
بیمن رایت منصور شاهی | علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای خویشتن کرد | خداوندا ز آفاتش نگهدار

ایضا له

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور | گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور
ای گل بشکر آنکه توی پادشاه حسن | با بلبلان عاشق شیدا مکن غرور
زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار | ما را شرابخانه قصورست و یار حور
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم | تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد | ما را غم نگار بود مایه سرور
می خور ببانگ چنگ و مخور غم ور کسی | گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی | در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

فی حرف الزاء

درآ که در دل این خسته جان درآید باز | بیا که با تن مرده روان بیاید باز
غمی که چون سپه زنگ دل بخون بگرفت | ز خیل شادی روم رخت زداید باز
بپیش آینه دل هر آنچه میدارم | بجز خیال جمالت نمی نماید باز

بدان مثل که شب آبستنست روز از تو | ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست | که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ | ببوی گلبن مدح تو می سراید باز

ایضاً

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی | که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز
غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست | جمال دولت محمود را بزلف ایاز
بدلق پوش دیبای مگو حکایت عشق | که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
یکی دو قطره که ایثار کرده‌ام دیده | بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
ز خوف بادیه دل بد مکن چنداوام | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق | بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

[illegible]

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر | درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست | من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
من از نسیم چمن چه طرف بر بندم | چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت | که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز
ملامتی که بروی من آمد از غم تو | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
غزلسرایی ناهید صرفه‌ای نبرد | در آن مقام که حافظ برآورد آواز

ایضا له

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز | عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت نازت که در ازل | ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست | چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز
از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من | چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

[illegible]

[illegible]

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی | بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل از طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت | از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
مردم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست | بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش | بشکست عهد چون در میخانه دید باز
چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان | حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

ایضا له

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز | پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست | حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست | بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست | از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم | ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

[illegible]

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند / آتشی از جگر جام در املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بدان پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

ایضاً

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می‌پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز

جز فلاطون خم‌نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن / ببرش موی تا نموید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغری از لبش ببوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد / زین جفا رخ بخون بشوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ / گر نمیرد بسر بپوید باز

ایضاً

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو / تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه زان آب آتشگون که من / در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن / می‌زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب / می‌رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام جان / جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت / جرعهٔ جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت / آب حیوان می‌رود هر دم ز اقلامم هنوز

ایضاً

[illegible]

دلم رمیده لولی وشیست شور انگیز | دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد | هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی | بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد | نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی | که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت | که در مقام رضا باش وز قضا مگریز
مباش غره ببازوی خود که در خبر است | هزار تعبیه در پادشاه حکم انگیز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر | بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
نقاب پرده ندارد ولکش ما | تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

ایضا

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز | غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مثنوی

[illegible]

[illegible]

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی | که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا | مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز
بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی | شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن | نظر برین دل سرگشته خراب انداز
بنیم شب اگرت آفتاب می باید | ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند | مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت | بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

ایضا

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز | چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
روندگان طریقت ره بلا سپرند | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب | که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

حکایت

[illegible]

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

بدین سپاس که مجلس منور است به دوست / گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی / که کید دشمنت از جسم و جان بدارد باز

فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق / نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز

ایضاله

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / که شیشه می لعل و بت چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ / دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

ایضاله

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آن چنان در هوای خاک درش / می‌رود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه می‌گزی که مگوی / لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبه گدایی خویش / رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده‌ام که مپرس

فصل دوم

[illegible]

ایضاً

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه به زاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شبروان را آشناییهاست با میر عسس

بادشاهی کار بازی نیست ای دل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس

دل به رغبت میسپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

ایضاً

غزل

[illegible]

[illegible]

مثنوی

[illegible]

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل میبخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدایا به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

ایضاً

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

[illegible]

[illegible]

یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست — زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل — دل و دین میبرد از دست بدان سان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی — شیوه می کند آن نرگس فتان که مپرس

گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد — هر کسی عربده این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم — گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا — حافظ آن قصه درازست بقرآن که مپرس

ایضاً

جانا که گفت که احوال ما مپرس — بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

نقش حقوق صحبت و اخلاص بندگی — از لوح سینه محو کن و ماجرا مپرس

زآنجا که لطف شامل و خلق کریم تست — جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سوز عشق — از شمع پرس سوز و ز باد هوا مپرس

حکایت

شیخ الاسلام امام غزالی [illegible]

[illegible]

شیخ ابو الحسن [illegible]

[illegible]

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود — آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از خرقه پوش صومعه نقد طلب مجوی — یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست — ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم — از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی — دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

ایضاً

مجمع خوبی و لطفست رخ همچو مهش — لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی — بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از و نیک نگه دارم دل — که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید — گرچه خون میچکد از عشوهٔ چشم سیهش

در پی آن گل نورسته دل ما یا رب — خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

[illegible]

یار دلدار اگر قلب بدین سان شکند | ببرد زود بجانداری خود پادشهش
چارده ساله بتی چابک شیرین دارم | که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش
جان بشکرانه کنم صرف بدین دانهٔ در | صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

ایضا

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش | می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور | دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر بمنزلگه سلمی برسی ای باد صبا | چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه | جای دلهای عزیزست بهم برمزنش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد | محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند | سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال | سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت | هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست | آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ایضا

این همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش | دلم از عشوهٔ یاقوت شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف | همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح | چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار | هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری | میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار | کرده ام خاطر خود را بهولای تو خوش
در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست | میرود حافظ بیدل بتمنای تو خوش

ایضا

[illegible] ... دیده فارغ بود ... دل گواهی ... [illegible]

صوفی گل بچین و مرقع به خار بخش
وین زهد تلخ را به می خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند
در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا به چاه زنخدان یار بخش

یا رب به وقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره به مشرب مقصود برده‌ای
زین بحر قطره‌ای به من خاکسار بخش

شکرانه را که روی تو چشم بدان ندید
ما را به عفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر به حافظ شب زنده‌دار بخش

ایضاً

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش

غزل [illegible]

[illegible]

[illegible] ... عراقی ... جانان ... [illegible]

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به چند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

ایضاً

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

[illegible]

بانگ نوش [illegible] یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من [illegible] یاد باد
[illegible]

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما می‌گذری
بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش
چشم حافظ که به بیدار تو خو کرده بود
ناز پرورد وصالست مجو آزارش

ایضاً

بدور باده قدح نوش و بی ریا می‌باش
بوی گل نفسی همدم صبا می‌باش
نگویمت که همه سال می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می‌باش
گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما می‌باش
چو پیر سالک عشقت به می حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش

[illegible]

[illegible]

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می‌باش

ایضاً

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف خانه و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن بما و سلطان باش
دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

غزل

[illegible]

[illegible]

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن | ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ایضا له

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش | معاشر دلبر شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولت طالع که قدر وقت نشناسی | گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آن کس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست | سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم | بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان | که مهتابی دل‌افروزست و طرف لاله‌زاری خوش

میی در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد | که مستی میکند با عقل و می‌بخشد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه | که شنگولان خوش‌باشت بیاموزند کاری خوش

ایضا له

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش | وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

[illegible]

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب [illegible]

[illegible]

[illegible]

ایضا له

[illegible]

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند | ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف عاشق | جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست | گو می‌رسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش | ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند | ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین | گو در نظر آصف جمشید مکان باش

ایضا له

دلم رمیده شد و غافلم من درویش | که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم | که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات | چهاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم | چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

[illegible]

ایضا له

[illegible]

[illegible]

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر | نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

تو بنده گله از دوستان مکن ای دل | که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بناز هم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را | که موج میزندش آب نوش از سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد | گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بر آن گدا ز شعر و صف مکن ای حافظ | خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

ایضاً

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش | که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند | هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

شراب خانگی ترس محتسب خورده | بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ببانگ چنگ بگوییم این حکایتها | که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

ز کوی میکده دوشش بدوش می بردند | امام خواجه که سجاده می‌کشید بدوش

[illegible]

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات | مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه | چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر | که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند | گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش

ایضاً

ببرد از من قرار و طاقت و هوش | بت سنگین‌دل سیمین‌بناگوش

نگاری چابکی شنگی کله‌دار | ظریفی مه‌وشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش | بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر | گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم | نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست | بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

[illegible]

دوای تو دوای تست حافظ | لب نوشش لب نوشش لب نوش

ایضاً

هاتفی از گوشه میخانه دوش | گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش | مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست | نکته سربسته چه گویی خموش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند | هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار | روی من و خاک در می فروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب | با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد | روح قدس حلقه امرش بگوش

یا ملک العرش مرادش بده | وز خطر چشم بدش دار گوش

این خرد خام بمیخانه بر | تا می لعل آوردش خون بجوش

ایضاً

دل ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

ایضاً

شرابی تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش | که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش | مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن | بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار | که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم | بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست | سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ | ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

ایضاً

خوشا شیراز و وضع بی مثالش | خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکن آباد ما صد لوحش الله | که عمر خضر می بخشد زلالش

ایضاً

باز ... [illegible]

[illegible]

ایضاً

[illegible]

میان جعفرآباد و مصلی
عبیرآمیز می‌آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صاحب‌کمالش
که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چونست حالش
گر آن شیرین‌پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش
مکن از خواب بیدارم خدا را
که دارم خلوتی خوش با خیالش
چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

ایضاً

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش
حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو می‌کشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش

سلمان راست

[illegible]

[illegible]

کمال راست

[illegible]

گفتا نگفتمت سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگه‌دار و می بنوش
ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم بپذیر و جرم بذیل کرم بپوش
تا چند همچو شمع زبان‌آوری کنی
پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی غلام تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

ایضاً

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

کمال راست

[illegible]

[illegible]

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند | عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد | بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام | جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

ایضاً له

دوش پنهان گفت با من کاردانی تیزهوش | وز شما پنهان نشاید کرد سرّ می‌فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع | سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک | زهره در رقص آمد و بربط‌زنان می‌گفت نوش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور | گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی داشت گوش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید | زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی | گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست | یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

من ابیات

[illegible]

ومن ابیات

[illegible]

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام | نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
ساقیا می ده که رندی‌های حافظ فهم کرد | آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

ایضاً له

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش | به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا به شرح عرضه دهم | که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح وفا نامه‌ای که برد به دوست | ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت | ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته‌ای و نشد این عشق را کرانه پدید | تبارک الله از این ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد | که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش
بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد | نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم | که داد من بستاند ز مکر و دستانش

ایضاً له

[illegible]

[illegible] الصاد

[illegible]

فی حرف الصاد

نیست کس را از کمند سر زلف تو خلاص	میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا	نرود در حرم جان نشود خاص الخاص
ناوک غمزهٔ تو ست برد از بیم	حاجب ابروی تو برده که وا از وقاص
جان ببستم به میان تیغ صفت از ره قو	تا ببوسیم بیابم ز غم عشق خلاص
آتشی در دل دیوانهٔ ما افکندی	گرچه گردیم همیشه بهوایت رقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما	زر خالص کند ارچه بود مجموع رصاص
قیمت در گرانمایه ندانند عوام	حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

فی حرف الضاد

حسن جمال تو گرفت جمله جهان طول و عرض	شمس فلک خجل شود از رخ خوب ماه ارض
دیدن حسن خوبت بر همه خلق واجب	رؤیت روت بلکه بر جمله ملایک فرض

ایضاً له

[illegible]

حسن [illegible]

[illegible]

از رخ تست منفعل خور ز چهارم آسمان	همچو زمین همیشه مانده به زیر بار عرض
بوسه به خاک پای تو ست کجا دهم رضا	قصهٔ شوق حافظا باد رساند تا به عرض

فی حرف الطا

گرد عذار یار من تا بنوشت دور خط	ماه ز حسن روی او رفت فتاد در غلط
در هوس لبش که او ز آب حیات خوشتر است	گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط
گر به هوات میدهم نقد روان جان و دل	گاه به آب میکشم آتش عشق تو چو بط
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند	تا بدهم که هم بنده به بندگیش خط
آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو	کن بهوای عشق او شعر نکو از این نمط

فی حرف الظا

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ	که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ
بیا که نوبت صلح است و آشتی و وفا	که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

[illegible]

چو همچنان شده کباب امروز [illegible]
[illegible] تو بسوز [illegible] امروز
[illegible] آفتاب امروز [illegible]
[illegible] امروز

اگرچه خون دلت خورد لعل من بستان | بجان من بنهم بوسه خون بها حافظ
بزلف و خط بتان دل ببند و جان بگسل | اگر بجستی ازین بند و بین بلا حافظ
بیا بخوان غزل خوب و تازهٔ تر تو | که شعر تست فرح بخش و غم زدا حافظ

فی حرف العین

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع | که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
ز همدم بخرابات می زند عشق | حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
خدای را بمیم شستشوی خرقه کنید | که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت | که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ | کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
بفیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی | نمی کنیم دلیری نمی دهیم صداع
مغنی [illegible] ایام و غیر از نم [illegible] | کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

کمال ایضاً

[illegible] کرده ام
[illegible] بیا که [illegible] کرده ام

[illegible] من [illegible] کرده ام
[illegible] دامن من [illegible]
[illegible]

ایضاً

[illegible]

[illegible] جان عزیز [illegible]
[illegible] کل از [illegible]

شیخ عماد فقیه

[illegible]

پیاله [illegible] | رسید بگاهِ درویش نیز نفض شعاع
صراحی و حریف خوشم زده نیابس | که غیر ازین همه اسباب نیست [illegible]
جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد | ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

ایضاً

در وفای مهر تو مشهور خوبانم چو شمع | شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست | بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد | همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو | کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست | این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست | ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت | تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

[illegible]
۹۰ [illegible]

جلال يارات

بي جمال عالم آراي تو روزم چون شبست
بي كمال عشق تو در عين نقصانم چو شمع

سرفرازم كن شبي از وصل خود اي نازنين
تا منور گردد از ديدارت ايوانم چو شمع

همچو صبحم يك نفس باقيست بي ديدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل كي به آب ديده بنشانم چو شمع

ايضاً لَه

بامدادان كه ز خلوتگه كاخ ابداع
شمع خاور فكند بر همه اطراف شعاع

بركشد آينه از جيب افق چرخ و در آن
بنمايد رخ گيتي به هزاران انواع

در زواياي طربخانه جمشيد فلك
ارغنون ساز كند زهره به آهنگ سماع

چنگ در غلغله آيد كه كجا شد منكر
جام در قهقهه آيد كه كجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگير
كه به هر حالتي اينست بهين اوضاع

طره شاهد دنيا همه بندست و فريب
عارفان بر سر اين رشته نجويند نزاع

كمال يارات

مظهر لطف ازل روشني چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان ميطلبي
كه وجوديست عطابخش كريم نفاع

في حرف الغين

سحر به بوي گلستان همي شدم در باغ
كه تا چو بلبل بيدل كنم علاج دماغ

به جلوه گل سوري نگاه ميكردم
كه بود در شب تيره به روشني چو چراغ

چنان به حسن و جواني خويشتن مغرور
كه داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

زبان كشيده چو تيغي به سرزنش سوسن
دهان گرفته شقايق چو مردم ايغاغ

يكي چو باده پرستان صراحي اندر كف
يكي چو ساقي مستان به كف گرفته اياغ

نشاط و عيش و جواني چو گل غنيمت دان
كه حافظا نبود بر رسول غير بلاغ

في حرف الفاء

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به كف
گر بكشم زهي طرب ور بكشد زهي شرف

جمال يارات

[illegible]

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من / کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف

من به خیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک / مغبچه‌ای ز هر طرف می‌زندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل / مست ریاست محتسب باده بخواه و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه می‌خورد / پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گرچه سخن همی‌برد قصه من بهر طرف

حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان عشق / بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

فی حرف القاف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب / قرین آتش هجران و هم‌قران فراق

[illegible]

[illegible]

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم / برآستان که نهادم برآستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال / که ریخت مرغ دلم پر برآستان فراق

بسوز شوق دلم شد کباب دور از یار / مدام خون جگر می‌خورم ز خوان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق / ببست جزم وصلم بریسمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ / بدست شوق ندادی کسی عنان فراق

ایضا

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق

[illegible]

شیخ سعدی راست

علیه الرحمة و الغفران

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است	هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
دریغ و درد که تا این قدر ندانستم	که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر	که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام	تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق
اگر چه موی میانت بچون منی نرسد	خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
حلاوتی که ترا در چه زنخدانست	بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب	که مهر خاتم چشم تو هست همچو عقیق
بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت	که در کمین که عمرند قاطعان طریق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام	ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

حرف کاف

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک	از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

کمال راست

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور	که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من	که روز واقعه پا وامگیر از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک	بمذهب همه کفر طریقت است امساک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی	چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل	مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی	دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ایضا له

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک	حق نگه دار که من میروم الله معک
تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس	ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن	کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست دو بوست بدهم	وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

خسرو راست

جون ز بستی دان بر دو جهان
بیل نکد نازنده خوردم
اخ عم نشه آن خواب پریشان
از خواب بدیدم ازین باری

حقی دارست

یاندم جای وران ایدی بغم دود
فاطم بیلن سیسی [illegible] دود
بیش قدرت نکلدی دعوی ازادی
در کلدی دعوی باطل که سلم دارد
یا دل سوخته وانکه بیدادان کر
غم [illegible] ارام [illegible]

بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

ایضاً له

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده می‌دارد
وگرنه هر دمم از هجر توست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

[illegible] عشق شرار ایدی
ایت ازینک [illegible]
[illegible] ایل دل [illegible]
[illegible] دیدی [illegible] عالم
[illegible] زرادات

تمام رباعیات

[illegible] ایدی [illegible]
[illegible] جان [illegible] اشارت [illegible]

١

[illegible]

بکرش [illegible] دل [illegible]
[illegible] صد [illegible] ده [illegible]
[illegible] ازجان [illegible]
[illegible] باید [illegible] دل [illegible]

خواجه عصمت را

[illegible] دل [illegible]
[illegible] آن ساعت [illegible] دل [illegible]
ای [illegible] آن ساعت [illegible]
[illegible] آن ساعت [illegible]
[illegible]

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری
مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت
واکنون شدم بمستان چون ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
یارب ببینم آن را در گردنت حمایل

ایضاً له

صد گل شدم از توبهٔ شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم
که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم
شدیم در نظر رهروان خواب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوهٔ آن چشم پرعتاب خجل

[illegible] باد [illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible]
[illegible] ایدی [illegible]
[illegible]

[illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ایضاً

[illegible]

چو از زیر لب جام زمزم خنده زند
اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

رخ از حجاب و غیرت نتافته شد ای ماه
نیم ز یاری توفیق ازین حجاب خجل

از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف
که شد ز نظم خوش تو لؤلؤ خوشاب

تو خوب روی تری ز آفتاب و فضل خدا
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز طبع حافظ و این شعر نا صواب

حرف المیم

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی دو عالم را طفیل عشق می‌بینم

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

اگر به جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من کس بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خروش چنگ دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حور العین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

لب شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

ایضاً

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از خلق جهان پاکدلی بگزینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

ایضاً

[illegible]

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند | که مکدر شود آینهٔ مهر آیینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات | مرد این بار گران نیست تن مسکینم

بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر | که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم وگر حافظ شهر | این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

ایضاً له

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم | دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

به ترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت | چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد | ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر | چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار | که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم | ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من | به جای سرو جز آب روان نمی‌بینم

بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس | که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا | بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

ایضاً له

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم | چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست | در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب | از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی | مستان تو خواهم که گزارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی | در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید | محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی | چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم

[illegible]

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با تو بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

ایضاً

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق
جوانبخت جهانم گرچه پیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام سدره می‌آید صفیرم

قراری بسته‌ام با می‌فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر حرفی کشد کلک دبیرم

درین غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

ایضاً

[illegible]

[illegible]

خوشا آن دم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
به سیب بوستان و شهد و شیرم

ز او از گنج او در سینه دارم
اگر چه مدعی بیند حقیرم

من آنگه برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار دلپذیرم

ایضاً

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گر رسدم در طلب جان
چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از من
زین در نتوانند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است
از موج سرشکم که رساند به کنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
زان شب که من از غم به دعا دست برآرم

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

[illegible] خود نداند

ایضاً

[illegible]

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور
کان بوی شفا بخش بود از دفع خمارم

حافظ چو ره بوس لبش جان عزیزست
عمری بود آن لحظه که جانرا بسپارم

ایضاً

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید خرقهٔ دردی کشان خوش خویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواه که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
غلام همت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

ایضاً

[illegible]

[illegible]

شدم فسانه بسرگشتگی چو ابروی دوست
کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

ایضاً

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود میپویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که می‌پروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست
مکنم عیب کز او رنگ ریا میشویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جای دگرست
میسرایم بشب و وقت سحر میمویم

زاهدم گفت که حافظ در میخانه مپوی
گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

کس با تو نشست [illegible] وانشیند
شاهی چو طمع کنی ز صاحب [illegible] نشیند
[illegible] تا نشیند
کردی که ز کوی دوست [illegible] نشیند
از وصل [illegible] کاش نشیند
دل [illegible] شدم از پای [illegible]
بیمار [illegible] نشیند

ایضاً

جان باد [illegible] کس نکند
دل ز غم [illegible]
بر ذات ذوق تو کم [illegible]

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم	مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن	تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم	هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش	این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم
هست امید علی رغم عدو روز جزا	فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
پدرم روضه جنت بدو گندم بفروخت	ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست	پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم
من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم	چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق	شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

ایضاً

گرچه از آتش دل چون خم می بجوشم	شیوه رندی و مستی نرود از پیشم

بشنو [illegible] تا دم [illegible] نفس [illegible] کند
گر ازین باد جان [illegible] کند
تا عدم [illegible] کند
دل [illegible] کند
[illegible] عاشق [illegible] کند
[illegible] کند

ایضاً

[illegible]

[illegible] پیش تا [illegible]
[illegible] زلف [illegible]
[illegible] شاهی [illegible] جان [illegible]
[illegible]

ایضاً

بر ساقیان قدح لاله گون کرده‌اند
دلم خیال [illegible] درد [illegible]
[illegible] زلف تو [illegible] کرده‌اند
[illegible] کرده‌اند

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست	من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی	تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
اعتقادی بنمای و بگذر بهر خدای	تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم
شعر چون آب من ای باد بخوان	که بمژگان سیه بر جان زده نیشم
دامن از شحنه خون دل ما در چین	گر اثر در تو رسد گر بخراشی ریشم
شاه شوریده سران خوان من بی سامان را	زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
من اگر باده خورم ورنه چه کارم با کس	حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

ایضاً

صوفی پاک خرقه سالوس برکشیم	وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
سر خدا اگر در تتق غیب منزویست	مستانه اش نقاب ز رخساره بر کشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم عارفان	غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

[illegible] عشق بگو [illegible]
عارفان [illegible] اهل [illegible] چون کرد
[illegible]
دل [illegible] وفای [illegible]
[illegible] چون کرد
[illegible] دون چون کرد

ایضاً

ایام [illegible] من [illegible]
[illegible] دل ز [illegible]
[illegible]

ایضاله

ساقی بیا [illegible] ده پیاله را
کز دل برون کنیم غم دیرساله را
بلبل زند [illegible] گل [illegible]
[illegible] باده [illegible] این ساله را
[illegible] تا [illegible] زانکه منم [illegible] لاله را

تا [illegible] بیان [illegible] صادقی [illegible]
[illegible] نام [illegible] عشق

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد	روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم
کو عشوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو	گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند	غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می کنیم	دلق ریا به آب خرابات بر کشیم
حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن	پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

ایضاله

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم	سخن اهل دلست این و بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد	چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح‌بخش خدایا بفرست	نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون‌ساز فلک رهزن اهل هنرست	چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی	لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

بدعوان وصل [illegible] ازو [illegible]
[illegible] کرده [illegible] این [illegible]
[illegible] غمزه [illegible] نالهٔ ما
[illegible]

ایضاله

[illegible] چشم [illegible]
[illegible] نسرین [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] عمان [illegible]

[illegible] بکاری یا نبات تو
[illegible] عشق تو [illegible]
[illegible] اندده [illegible]

ایضاله

[illegible] بماندیم
[illegible] نماندیم
[illegible] پیش
[illegible] بردیم
[illegible] بودیم
[illegible] باده

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم	چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما	بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

ایضاله

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم	مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست	بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت	تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم	کین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم
می ده که عاشقی نه بکسبست و اختیار	این موهبت رسید ز دیوان قسمتم
گردم زنی ز نطع [illegible] شکن آن نگار	[illegible] کن ای صبا ز مکافات غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف	ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم
در ابروی تو تیز نظر تا بگوش هوش	آورده و کشیده و موقوف فرصتم

[illegible]
[illegible]

ایضاله

ای [illegible]
[illegible] جان بودم
ای بلبل [illegible]
ویران [illegible]
از [illegible]
[illegible] بیان بودم
[illegible]
از [illegible] بودم

دورم بصورت از در دولت سرای دوست | لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم
حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان | در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

ایضاً

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم | خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست | روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم | دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس | که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم
اگر ز خون دلم بوی شوق می آید | عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع | که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
مرا که منظر حورست مسکن و ماوا | چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار | که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

ایضاً

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible] رنگ بشد دین و دانش از دستم | بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد | بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق | که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن | بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی | سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست | که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت | که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

ایضاً

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم | لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست | دیرگاهست که از جام هلالی مستم

ایضاً

ایضاً

[illegible]

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست
تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود
چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا
که بافسوس و جفا عهد و وفا نشکستم

رتبت دانش حافظ بفلک برشده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

صنم لشکریم غارت دین کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

ایضا

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا که اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام
در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
وز رفیقان راه استمداد همت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم بیم هست
فال فردا میزنم امروز عشرت

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت

از یمین عرش آمین میکند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک و ملت

خسروا امید اوج جاه دارم زین قبل
التماس آستان بوس حضرت میکنم

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با اهل صنعت

ایضا

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

[illegible]

من آدم بهشتیم اما درین سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام
حقا که می نمیخورم واکنون و سرخوشم

گفتی ز سر عهد ازل نکته بگو
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه ندارم از آن آه میکشم

ایضا له

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

نکتها رفت و شکایت کس نکرد
ورنه با تو ماجراها داشتیم

ایضا له

[illegible]

[illegible]

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

ایضا له

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست
گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمیکنم

شیخم بطنز گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

ناصح بطنز گفت حرامست می مخور
گفتم بچشم گوش بهر خر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاک بوسی این در نمیکنم

ایضا له

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم
نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می نمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بصوت چنگ
فالی بگوش و چشم درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بی خواب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه می گرفت
می گفتم این سرود و می ناب میزدم

مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست
بازش بطرهٔ تو بمضراب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

ایضاً

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ایضاً

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره زجایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

[illegible]

ایضاً

[illegible]

یاد بیت و یاران صدت گیرد
بیا دو دوست بی ذوق به و قدری ما
از این مرت برای خدا نکنی
چو گل نیم ز زاهدان چه دو چیز
اگر ز صاف نماند نه دردی تلخ
درد و صاف ... این به نگاه ذوق ...

ایضاً

آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند
طلب از سایهٔ میمون همایی بکنیم

در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده بود
تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا به قول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ایضاً

شب ز زلف تو تیغ و تاب بگرفت
ز دو طلوع ماه و ماهتاب بگرفت
تا به پرده زد روی به کرف نی
عالم ... آفتاب بگرفت

نماز شام غریبان که گریه آغازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
خدایا مددی ره روان ...

خود ز پیری من کی حساب برگیرم
...

بوی بهار غریب چاره قصه پرد ازم
که از جهان ره و رسم سفر بر اندازم

مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
بگوی میکده بگرم علم باز افرازم

که باز با صنمی طفل عشق می بازم
...

چون گل بیخ تو مجلس آراست
بکشی تو قدح شراب برفت
ای عاقل از این ... آب بگرفت
پیچیده عالم ... مدعی ...
مدعی ... بگرفت

پادشاهی ات

بیشادی دی دو زلف عنبر ی
... عود سوز ناز تشاری
... گوی تو ... یمن
سر ... دیدم از جایی

بیا باده ... سرو قامت ما
... قدح ما ی ... افکند ز شیر ... ای
... ساقیان ... ایران ... لعل
... ساقی ... جام ... بالای
... شیر ... عقل ... درون

بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می گفت
مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

بزن داد ای ... عقل ... نبایی
... بکن ... راه نمایی
قدر ... مطرب ... که ... نمایی
سخن از ... زلف ... ما ... ی
... ابیکند ... ی

ایضاً

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم
بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن
بلایی کز حبیب آمد هزارش مرحبا گفتیم

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود ورنه سخن این بود ما گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی بری آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه ام خون شد نزیبم کم ازین
جزای آنکه با زلفت حدیث از چین خطا گفتیم

ای پیک ... از دل ... و درد ...
با قصه ... تو ... ای ...
دل ... سوی ... فرقان ...
داریم از این ... دل ...
ای ... که ... با ... سخن ...
... ما ... ساقی

ما حال دل ... از ... کی ...
ای ... ساقی ...
چون ... نوبهار ... جوانی
الحق ... ساقی ...
چون ... گل ... بر ... ساقی
... مجلس ...

[illegible]

ايضا

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت | ز بدعهدی گل گویان حکایت با صبا

ايضا

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم | کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق | شرط این بود که جز ره این شیوه نسپریم
جایی که تخت و مسند جم میرود بباد | گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن | در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما | با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا | ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت | بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد | بگذار تا برابر روی تو بگذریم
حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست | با خاک آستانه این در بسر بریم

ايضا

[illegible]

ايضا

[illegible]

[illegible]

ايضا

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم | تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان | مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات | در یکی نامه محالست که تحریر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد | در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد | دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خود | کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی | من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم
نیست امید صلاحی ز فساد ای حافظ | چون که تقدیر چنین رفت چه تدبیر کنم

ايضا

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم | دلق طامات ببازار خرافات بریم

ايضا

[illegible]

ايضا

[illegible]

[illegible]

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند — چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد — از گلستانش به زندان مکافات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم — همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند — بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

شرم مان باد ز پشمینه آلوده خویش — گر بدین فضل و کرم نام کرامات بریم

فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز — تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شد آخر تا چند — ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم

کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم — علم عشق تو بر بام سماوات بریم

خاک کوی تو به صحرای قیامت فردا — همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز — حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

[illegible]

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم — از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره‌رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم — تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت — به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین — به گدایی به در خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست — که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار — که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما — از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

ایضاً

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم — تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش توست — بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم — که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

ایضاً

[illegible]

[illegible] غلام او [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
ای ملامت [illegible]
[illegible] یکی مهمان

بشکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بی کسی آخر نمی روی ز برم
غلام نرگس مستم که با سیاه دلی / هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
به نظربازی ما جلوه می کند لیکن / کس این کرشمه نداند که من همی نگرم
بخاک حافظ اگر باز بگذری چون باد / ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

ایضاله

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب / من ببوی سر آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت / بهواداری آن سرو خرامان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت / با دل زخم کش و دیده گریان بروم
نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی / تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان / تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

ایضاله

[illegible] افتاد
[illegible]

[illegible]

ایضاله

[illegible]

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت / رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
تازیان را غم احوال گران باران نیست / پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم
ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون / همره کوکبه آصف دوران بروم

ایضاله

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
بولای تو که گر بنده خویشم خوانی / از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
بر سر تربت من با می و مطرب بنشین / تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات / که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کن / تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

ایضاله

[illegible]

ایضاله

[illegible]

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

هوای خواجگیم بود بندگی تو جستم
امید سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

زشوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

امید در شب زلفت بروز عمر نبستم
طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

ز کوی یار بیارای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش زان تراب شنیدم

کن چشم سیاه تو برده گردن دل خوا
که همچو آهوی وحشی ز آدمی برمید

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین ز بوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

ایضا

بتیغم گر کشد دستش نگیرم
و گر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم در آرد
بجز ساغر که باشد دستگیرم

برای ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که من از پای تو سر برنگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

ایضا

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

شیخ عراقی راست

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست / چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یارب از مادر فطرت بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق / هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم
میخورد خون دلم مردمک چشم و سزاست / که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم
پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف از اشک / ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

ایضا له

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام / وز خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام
عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش / تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید / که برو پاره بصد شعبده پیراسته‌ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز / بهمین کار میان بسته و برخاسته‌ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار / در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

کار امت از جهان آفرین
ذکر نعت ایمان آفرین
جمال یوسف مصری شنیدی
تا نخست چندان آفرین
دندان ملک آب حیوان آفرین
کمر ... از جهان آفرین
... چون ... کجهان آفرین

ایضا له

همچو حافظ بخرابات شدم جامه قبا / بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

ایضا له

در نهان خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند / وین همه منصب از آن حور پریوش دارم
گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری / من به آه سحرت زلف مشوش دارم
گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد / نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم
تا چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست / من رخ زرد بخونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیار و زره زلف که من / جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است / بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

ایضا له

گر چه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

عطار دارات

[illegible] شد اهل دل [illegible] در مقام مرد [illegible] دیدار او
[illegible] چو [illegible] خاکسار او
هم [illegible] مشتاقان [illegible] دولت [illegible] او
با [illegible] از [illegible] عشق [illegible] او
تا [illegible] فنای خویش [illegible]
صد هزار [illegible] عنایت [illegible] او

به طرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون می‌دهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر می‌بارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم

دیده بخت به افسانه او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

چون ترا در گذر باد نمی‌یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای
ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم

دوش می‌گفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درش با که بود این کارم

ایضا

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

[illegible] دوست [illegible] دیدار او
[illegible] خاموش [illegible]
[illegible] اسرار او
[illegible] دلکش [illegible]
[illegible] دوزخ [illegible]
[illegible] او
ای [illegible] دل [illegible] او
عاشقان [illegible] او
[illegible] او
[illegible] بیمار او
[illegible] عطار [illegible] او

ایضا

تا دل من راه جانان ما را بست
سیمبری در پرده جان ما را بست
[illegible] ما را بست
[illegible] ما را بست
[illegible] آسمان ما را بست
[illegible] پریشان ما را بست
[illegible] جوان ما را بست

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت
از سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایه نظم بلند است و جهانگیر بگو
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

ایضا

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر زلفی گیردم دست
وگرنه سر به شیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می‌شمارم

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

آفتاب [illegible] عالم [illegible]
[illegible] پنهان ما را بس
[illegible] جانان ما را بس
[illegible] ما را بس
[illegible] عطار [illegible] ما را بس
[illegible] درمان ما را بس

ایضا

[illegible]

اگر گیتم دعای سیمی وزه شان | چه باشد حق نعمت می گزارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن | بلطف آن سرم امیدوارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن | بجای اشک اگر گوهر ببارم

ایضا له

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم | بهار توبه شکن می رسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی توانم دید | که می خورند حریفان و من نظاره
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید | گر از میانه بزم طرب کناره
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت | حوالت سر دشمن بسنگ خاره
بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی | ز سنبل و سمنش ساز طوق یاره
گدای میکده ام لیک وقت مستی بین | که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
چو غنچه بالب خندان بیاد مجلس شاه | پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی | چرا ملامت رند شراب خواره
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ | ببانگ بربط و نی رازش آشکاره

ایضا له

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم | محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها | توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار | کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم
چون صبا مجموعه گل را باب لطف بشست | عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق | داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده | سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم | گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم
عاشقانه گر در آتش می پسندد لطف دوست | تنگ چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست | کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
بازکش یک دم عنان ای ترک شهرآشوب من | تا ز اشک و چهره راهت پرزر و گوهر کنم
گرچه بیدل تر نه اکنون صوفی شدم | بعد ازین از شرم روی گل کجا سر بر کنم
دوش لعلش عشوه میداد حافظ را ولی | من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

ایضا

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم | من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم | در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت | یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم
کو پیک صبح تا گلهای شب فراق | با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار | تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر | با فیض فضل او صد ازین نامه طی کنم

در نور تجلی ملاقات افندی

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست | روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

ایضا

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام | خیر مقدم چه خبر یار کجا دوست کدام
یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد | که ازو خصم بدام آمد و معشوق بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست | هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام
تو ترحم نکنی بر من مخلص دانم | ذاک دعواک وها انت و تلک الایام
چشم خونبار مرا خواب چه درخور باشد | من له یقتل داء دنف کیف ینام
گل ز حد برد تنعم نفسی رخ بنمای | سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام
مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر | عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید | برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام
حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید | جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

ما حاصل خود در سر میخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرقهٔ صد عاقل و عالم زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود
آنرا که خرد پرور و فرزانه نهاد

چون میرود این کشتی سرگشته با خر
جان در سر آن گوهر یکدانه نهاد

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گدا همت و بیگانه نهاد

ایضا له

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم
همدرد عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود نظری ای دلیل راه
کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل ویران نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

ایضا له

دردم از یارست و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن خوشتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

مرده عالم یک فروغ روی اوست
گفتمش پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آنکه بقصد خون ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

[illegible]

نقش خالش خون چشم ما بها	آشکارا خورده و پنهان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان	بلکه بر گردون گردان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار	بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
محتسب داند که حافظ می خورد	وآصف ملک سلیمان نیز هم

ایضا له

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم	از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست	جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس بمستی و رندی نمی کنیم	لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
آن شد که چشم بدنگران بود از کمین	خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند	وز می جهان پرست و بت میگسار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست	مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم

[illegible]

[illegible]

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبت	تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم
چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست	ای ابر لطف بر من مسکین ببار هم
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش	ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
بر یاد رای انور او آسمان بصبح	جان میکند فدا و کواکب نثار هم
گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل تست	وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
عزم سبک عنان تو در جنبش آورد	این پایدار مرکز عالی مدار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس	وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

ایضا له

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم	خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا	چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم
ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست	ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

[illegible]

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
پیر میخانه سحر جام مرادم می داد / و ندران آینه از حسن تو کرد آگاهم
بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز / آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
با من خاک نشین خیز و سوی میکده آی / تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور می گفت / با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

ایضا

روز عیدست و من امروز بران تدبیرم / که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
دو سه روزست که دورم ز رخ ساقی و جام / بس خجالت که برون آمد ازین تقصیرم
من بخلوت ننشینم پس ازین ور بمثل / زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن / من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد / بیا کین داوریها را بپیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه / که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم
سخن دانی و خوش خوانی نمی‌ورزند در شیراز / بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

ایضا

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم / ز جام خضر می نوشم ز باغ خلد گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهم شد که در عشق تو شب تا روز / سخن با ماه می گویم پری در خواب می بینم
بهر خاکی که باد آورد فیضی بود ز انعامت / ز حال من بیاد آور که خدمتگار دیرینم
وفاداری و حق گویی نه رسم مرد جهان آمد / غلام آصف دوران جلال الحق والدینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد / تذرو طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم
ز حافظ پرس رمز عشق و مستی و از من بشنو / که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

اگر باور نمی‌داری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه می‌خواهد ز نوک کلک مشکینم

ایضا

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشینی نیک کردار و ندیمی نیک نام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

هر که این صحبت نخواهد خوشدلی بر وی تباه
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

ایضا

ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم
مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم

به سامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری
به درمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم

نه راه است این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم
که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم می‌دهی تا کی
دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم

شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز می‌جستم
رخت می‌دیدم و جامی ز لعلت باز می‌خوردم

تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم‌سردم

ایضا

اگرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی | جام گیتی نمای و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور | بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند | ماش آیینهٔ رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب | ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما | که تو در خواب و ما به دیده گهیم
شاه منصور واقف است که ما | روی همت به هر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم | دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود | شیر سرخیم و افعی سیهیم
وام حافظ بگو که باز دهند | کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

ایضاً

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم | هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا | بر منتهای همت خود کامران شدم
از آن زمان که فتنهٔ چشمت به من رسید | ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بی‌وفاست | بر من چو عمر می‌گذرد پیر از آن شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من | در سایهٔ تو بلبل این گلستان شدم
اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود | در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم
قسمت حوالتم به خرابات می‌کند | چندان که این چنین شدم و آنچنان شدم
زان روز بر دلم در معنی گشوده شد | از ساکنان درگه پیر مغان شدم
در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت | با جام می به کام دل دوستان شدم
دوشم نوید داد عنایت که حافظا | باز آ که من به عفو گناهت ضمان شدم

ایضاً

چل سال رفت بیش که من لاف می‌زنم | کز چاکران پیر مغان کمترین منم

[illegible]

هرگز بیمن عاطفت پیر می‌فروش | ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
در شان من بدردکشی ظن بد مبر | کالوده گشت جامه ولی پاک دامنم
ازین عشق و دولت رندان پاکباز | پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم
شهباز دست پادشهم از چه حالت | کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم
حیفست بلبلی چو من اکنون درین چمن | با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای پارس عجب سفله پرورست | کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم
حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی | در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

ایضا

ما پیش خاک پای تو ما رو نهاده‌ایم | روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل | در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم
بی یاد نرگست سر سودای از ملال | همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

[illegible]

[illegible]

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز | بنیاد بر کرشمه جادو نهاده‌ایم
عاقل کجا شود دل دیوانه چون بود | زنجیر بند آن خم گیسو نهاده‌ایم
عمری گذشت تا بامید اشارتی | چشمی براه گوشه ابرو نهاده‌ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم | ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

مرا شرطیست با جانان که تا جان در بدن دارم | هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل | چه غم از خبث بدگویان میان انجمن دارم
شراب خوش گوارم هست و یاری چون نگارم هست | فراغ از سرو بستانی و مرغان چمن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه | که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله | نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه | که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

[illegible]

[illegible]

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم | دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو | ز گنج خانهٔ دل میکشم بروزن چشم
سزای تکیه‌گهت منظری نمی‌بینم | منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت | گرم نه خون جگر می‌گرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل می‌گفت | اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش | براه باد نهادم چراغ روشن چشم
بمردمی که دل دردمند حافظ را | مزن بناوک دلدوز مردم‌افکن چشم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم | زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت | نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم

[illegible]

[illegible]

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر | کارفرمای قدر میکند این من چکنم
برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب | تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت | دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم
مددی گر بچراغی نکند آتش طور | چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم
حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست | اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم | گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم | دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم
نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار | عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم
زردرویی میکشم زان طبع نازک بی‌گناه | ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی | ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

[illegible]

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

د

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من
از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل
مملوک آن جنابم و مسکین آن درم

منصور بن مظفر غازیست حرز من
وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با عشق شاه بود
وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه
کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود
در سایه تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست
غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد
گویی که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح
نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو
دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

مستی بآب یک دو عنب وضع بنده نیست
من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر فلکم داوری بسیست
انصاف شاه باد درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه
طاوس عرش میشنود صیت شهپرم

شیر الاسد بصید دلم حمله کرد و من
گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما بمنکران حسن رخ تو کیست
تا دیده‌شان بگزلک غیرت برآورم

بر من فتاد سایه خورشید سلطنت
واکنون فراغتست ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازار تیزیست	نی جلوه میفروشم و نی عشوه میخرم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم	بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر	بگدائی ز در مصطبه زادی
اشک آلوده ما گرچه روانست ولی	برسالت سوی او پاک نهادی
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام	اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد	مگر از مردمک دیده سوادی
عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان	بشکرخنده لبش گفت ودادی
تا بود نسخه عطری دل سودازده را	از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد	ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ	خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

سالها پیروی مذهب رندان کردم	تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه	قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست	آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع	گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت	اجر صبریست که در کلبه احزان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من	کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب	سالها بندگی صاحب دیوان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد	که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون	می‌گزم لب که چرا گوش بنادان کردم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ	هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

غربت تا من در طلب هر روز گامی میزنم — دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی — گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی میزنم

پی باره هر اندوه خود تا بگذرانم روز خود — دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم

او رنگ کو گل چهره کو نقش وفا و مهر کو — حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را — زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

هر چند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل — نقش وصالی میکشم فالی دوامی میزنم

با آنکه از خود غایبم و از می چو حافظ تایبم — در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

غربت تا براه عشق رو نهاده ایم — روی از راه خلق یکسو نهاده ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل — در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم

با ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم — با تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم

بی یار نرگس سر سودای از ملال — همچون بنفشه سر بزانو نهاده ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه — چشم طلب در آن خم ابرو نهاده ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز — بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم

حافظ بعیش گوش کن ماند عقل و هوش — از بهر یار سلسلهٔ گیسو نهاده ایم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک — بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق اگرم خون بخورند — ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار — چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابت باز
سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

بالابلند عشوه‌گر نقش‌باز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوقه‌باز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک عیان کرد راز من

مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند
ذکرش بخیر ساقی مسکین‌نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

نقشی بر آب میزنم از دیده حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد
محراب ابروی تو حضور نماز من

بر خود چو صبح گریه کنان خنده می‌کنم
تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود
هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست‌پرور دشمن‌نواز من

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی رنگین را بهر کس می‌نماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین
گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید حیف نیست
چون حکایتهای شیرین باز می‌ماند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید
کو بچیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین گونه باشد درس عشق
عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

ای دل آویخت حالت باده کو
بادی دیدی ... کش کرده‌ای
لیکن چنین افتاده و عشق کرده‌ای
می‌نکوهم ... محبت کرده‌ای
حال ... [illegible] کرده‌ای
عشق با یاران ... کش کرده‌ای
زانکه دل ... کرده‌ای
جان ما را ... کرده‌ای
گو ما ... آتش کرده‌ای
لذت ... ساده‌ایم

خدا را کم نشین با خرقه پوشان | رخ از رندان بی سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست | خوشا وقت حضور باده نوشان
چو مستم کرده‌ای مستور منشین | چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری | گرانیهای مشتی دلق پوشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم | که صافی باد عیش دردنوشان
بیا و ز غبن این سالوسیان بین | صراحی خون دل و بربط خروشان
ز دل گرمی حافظ بر حذر باش | که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

چندانکه گفتم غم با طبیبان | درمان نکردند مسکین غریبان
آن گل که هر دم در دست بادیست | گو شرم بادش از عندلیبان

عادت ... آمده‌ایم
دل ... بهشت
... آمده‌ایم
سبک جای ... و قدم
... آمده‌ایم
نقشه ... حد وجود ... آمده‌ایم
جام ... آمده‌ایم
... آمده‌ایم
دنیا ... آمده‌ایم
ز ... آمده‌ایم
دل ما را ... آمده‌ایم
از ازل ... آمده‌ایم

ذوق این ... آمده‌ایم
خاک ... خیال ... دیده
همین ... دیده
نظر ... دیده
الف ... شده
نقطه عالم ... از عدم هم
گشته از وجود وز عدم ... دیده
نامده ... خواهیم
... خواهیم

یا رب امان ده تا باز بیند | چشم محبان روی حبیبان
درج محبت بر مهر ما نیست | یا رب مبادا کام رقیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم | نتوان نهفتن درد از طبیبان
ای منعم آخر بر خوان جودت | تا چند باشیم از بی نصیبان
حافظ نگشتی شیدای گیتی | گر می‌شنیدی پند ادیبان

می نکن در صف رندان نظری بهتر ازین | بر در میکده می کن گذری بهتر ازین
در حق من لبت این لطف که می‌فرماید | سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید | گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم | مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق | برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

ز ... آن عاشق ... دیده
با ... دریا ... دیده
... دیده
... دیده
... دیده

زانکه ما ... فارغیم
... فارغیم
... فارغیم
... فارغیم
... فارغیم

[illegible]

من نگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس | بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر از این
کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین | که در این باغ نبینی ثمری بهتر از این

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن | بغمزه رونق بازار سامری بشکن
بزلف گو که دگر رسم سرکشی بگذار | بغمزه گو که سپاه ستمگری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی | کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس | سزای حور بده رونق پری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد | تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن
بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر | بابروان دوتا قوس مشتری بشکن
چو عندلیب فصاحت برون شد ای حافظ | تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

[illegible]

[illegible]

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن | منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن
بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم | که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم | که در طریقت ما کافریست رنجیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست | بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ور نه | کشش چو نیست از آن سو چه سود کوشیدن
بپیر میکده گفتم که چیست راه نجات | بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب | که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس | که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن
مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ | که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان | وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان

[illegible]

دل آزردهٔ ما را بنسیمی بنواز	یعنی آن جان ز تن رفته بتن بازرسان
ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند	یار مه روی مرا نیز بمن بازرسان
دیده‌ها در طلب لعل یمانی خون شد	یارب آن کوکب رخشان بیمن بازرسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات	بشنو ای پیک خبرگیر و سخن بازرسان
برو ای طایر میمون همایون پرواز	پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان
آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب	بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

گل برگ را ز سنبل مشکین نقاب کن	یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را	چون شیشه‌های دیدهٔ ما پرگلاب کن
زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست	با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را	وز عشوه چشم نرگس رعنا بخواب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد	ساقی بدور باده گلگون شتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر	بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشای	وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
حافظ وصال میطلبد از ره دعا	یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ز در درای و شبستان ما منور کن	هوای مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان	بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور	ببام قصر برآ و چراغ مه برکن
بگو بخازن مجلس که خاک این منزل	بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن
فضول عقل حکایت بسی کند ساقی	تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز	پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

مجلس عشاق را از جام می ساقی عشق
تا با سماع و صفا رقص کرده‌ام
این وجود از فیض دل خوانده‌ام
صورتم ارکان و معنی نقطه‌ای
پادشاهی پیش کنم تا بنده‌ام
آفتاب حسن او تابنده‌ام
از حضور ذات او جامع
عاشق و معشوق نام و مخدوم
نعمت الله را چنین دانسته‌ام

ازین مزوّقه و خرقه نیک در تنگم
به یک کرشمهٔ ساقی و شیخ قلندر کن
حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن
پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
پیران سخن به تجربه گویند هوش دار
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از می‌فروش کن
برگ و نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی به من دردنوش کن
سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن

عاشقان اول ز جان تا بازآمده
دل‌شکسته در غم جان باز آمده
زین دل در جام جان کرده دوران
[illegible] معشوق و ساز آمده
بابت [illegible] این عالم نیست
عاشقان نقشبند این آمده
تا به کی بینیم [illegible] آمده
دین برآمد آفتاب [illegible]
جان و دل چون ذره رقصان آمده
[illegible] سر اسپتان عشق
در حرم یار با ناز آمده
جان و دل هر کی [illegible]
با خدای خویش در راز آمده

در هوای پایهٔ تخت شه عشق
نه شهبازان همه پروانه آمده
[illegible] سیمرغ [illegible]
عاشقان خانه بر دوش آمده

وجود [illegible] عالم نمی‌بیند
[illegible] آدم نمی‌بیند
هوای سینه دل [illegible] نمی‌بیند
ز روح الله [illegible] نمی‌بیند
زنده عاشقان [illegible] نمی‌بیند
ز هر کوی [illegible] نمی‌بیند

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست
پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت‌نیوش کن

چو گل هر دم به بویت جامه در تن
کنم چاک از گریبان تا به دامن
تنت را دید گل گویی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من
به قول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچ کس با دوست دشمن
تنت در جامه همچون جام و باده
دلت در سینه چون در سیم آهن
ببار ای شمع اشک از دیده چون
که سوز دل شود بر خلق روشن
مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز
برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

که هم دو عالم فانی
یکی با صد هزاران عالم نمی‌بیند
کسی که [illegible] در دل افتاده
دل به هیچ چیز و عالم نمی‌بیند
غزل گوی ساقی [illegible]
که در او از دو عالم نمی‌بیند
که صد حلقه [illegible]
[illegible] نمی‌بیند
جانان یعنی حق او بگذاری [illegible]
بر عالم عدم و دیده او

عشقی بی باده جامی میسوزی [illegible] بر این کار کار داری هیچ

با سنان [illegible] پیچ یاری هیچ

یارب [illegible] بلکه [illegible]

کوهن [illegible] عشق [illegible] نگاری هیچ

چخالی [illegible] آتش [illegible]

[illegible] جواری هیچ

دولت وصل او دمی باشد

آن دم [illegible] کناری هیچ

نعمة الله [illegible] زندان

کی [illegible] جاه و خماری هیچ

چو دل رابست در زلف تو حافظ	بدین سان کار او در پا میفکن

سوزم از زلف روی از جفا مگردان	بجان بلای من شد یا رب بلا بگردان
یغمای دین و دل را بیرون خرام سرمست	بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل	گرد بخور عنبر گرد صبا بگردان
مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون	تا او بسر بگردد بر رخش پا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم	چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران همی نویسد بر عارضت خطی خوش	یا رب نوشته بد از یار ما بگردان
حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست	گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین	خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

عالمی غرقه در سیلاب

[illegible] قدر آب

[illegible]

آفتابی [illegible] مهتاب

[illegible] پیش [illegible]

[illegible] بیدار [illegible] خواب

[illegible] سلطان [illegible]

[illegible] انجمن [illegible]

بزیر دلق ملمع کمندها دارند	درازدستی این کوته آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند	دماغ کبر گدایان خوشه چینان بین
گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار	نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حقوق صحبت ما را بباد داد و برفت	وفای صحبت یاران همنشینان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص منست	ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین
بهای نیم کرشمه هزار جان طلبد	نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق	صفای آینه پاک و پاک بینان بین

شاه شمشادقدان خسرو شیرین دهنان	که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت	گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود	بنده من شو و برخور ز همه سیم تنان

[illegible]

[illegible]

عشق اگر خواهی [illegible]

عشق اگر خواهی [illegible]

نعمة الله کی باشد [illegible]

این نظر دیده ز آن نظر دیده

جان و جانان بهم دگر دیده

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم
که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

اختر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمن می‌وزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف طبع فلک از میان جان
می‌پرورد بناز ترا در کنار حسن

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

گر بصورت نظری ...

[illegible]

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور | با یار آشنا سخن آشنا بگو
دلها ز دام طره چو بر خاک می‌فشاند | با آن غریب ما چه گذشت ای هوا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست | گو این سخن معاینه در روی ما بگو
بر این فقیر قصهٔ آن محتشم بخوان | با این گدا حکایت آن پادشا بگو
مرغ چمن بمویهٔ من دوش میگریست | آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
گر دیگرت بر آن در دولت بود گذر | بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر | شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست | ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
آنکس که منع ما ز خرابات می‌کند | گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد | کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت | رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

[illegible]

[illegible]

حافظ گرت بمجلس الله ... دهند | می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشک سای تو | پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز | کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان | قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من | مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین | زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست | جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر | کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور هم‌اند | این همه نقش میزنم از جهت رضای تو
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن | حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

[illegible]

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو — مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود — کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن — یا رب مباد تا به قیامت زوال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی — ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست عشق — طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم — شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست — سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای خون بهای نافهٔ چین خاک راه تو — خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام — ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال — از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی — زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستاره سر و کار است هر شبم — از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند — ماییم و آستانهٔ دولت‌پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت — آتش زند به خرمن غم دود آه تو

خط عذار یار که بگرفت ماه از او — خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه از او

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست — آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از او

ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک دار — کآئینه‌ایست جام جهان‌بین که آه از او

کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست — این دود بین که نامهٔ من شد سیاه از او

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن — من برده‌ام به باده‌فروشان پناه از او

[illegible] ای دیده مران [illegible]

چون وصل تو [illegible]

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار
گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

آبی به روزنامهٔ اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصهٔ آن بزمگاه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
مشروح کارنامهٔ خوبی جمال تو

آن نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور
عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان
کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

در دام زلف ای دل مسکین چگونه‌ای
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

[illegible] صبحگاهی داد
[illegible] گدای شاهی داد
[illegible]

دانک از خاص خوش خوامی داد

[illegible]

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو
باد بهار می‌وزد بادهٔ خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی‌کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عشق را غالیهٔ مراد نیست
ای نفس خوش صبا نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرنشین گر او لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن‌گزار کو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کان عیار
تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

[illegible] می‌شود
[illegible]

خوشم کاندر ... تیغ غم ...
کله ... جانان ... پیمان می زند
نگردم ... چند
به ... این باده می زند
چو ... انگشت و ... نگارم
که عشق آتش ... جان و دامان می زند
... یسران ... ... سلطان می زند
... دل به دودی و گرچه جان بدود
چهره وا ... پای خود زند

گر شوی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک
از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو
گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش
دور خوبی گذران است نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

به جان پیر خرابات و حق نعمت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است
بیار باده که مستظهرم به همت او
چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد
که زد به خرمن ما آتش محبت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او
بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن به پای که معلوم نیست نیت او

چراغ وصل من ... دامان می زند
دیده دوست ... شده ... جانش
دلم ... راه جان می زند
دین و دیانت ... خسرو ... شه زاده
غلام او ... سلطان می زند
... بر طلب ... سلطان ...
چه پشت ... از ... چنین ...
... خال ... میان ... حرام ...
... ... کاکل ... ...

از لب لعل ... آمده دوری ...
... جام ... ...
... قلب ... اشتر ... خوابست ...
... ... بشکست ... ...
ای ... خواب ... ...
... دل ... ...
... ... اندر دل ... ...
عیش و طرب ... ...
یاد ... ... کاهی ... گیرد

مکن به چشم حقارت نگاه بر من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
نمی‌کند دل من میل زهد و توبه ولی
به نام خواجه بکوشیم و فر دولت او
مدام خرقه حافظ به باده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه‌گاه طایر اقبال باشد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه‌ای بود از زلال جام جان‌افزای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
روشنایی‌بخش چشم اوست خاک پای تو

... ... ابد ... گیرد
چشم ... افتاده ... بالا ...
گر ... سرو بالا ... کلاهی گیرد
ای صبا جام ... ... کی ...
گر ... ... گیرد
حال ... ... عشق ... ...
... ... آن ... ...
ای ... ... گیرد
... ... جای گیرد

[illegible]

گر ز پیرانه سر حافظ جوانی میکند | به امید عفو جان‌بخش گنه‌بخشای تو

مرا چشمیست خون‌افشان ز دست آن کمان ابرو | جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی | نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

تو کافردل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم | که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم | هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش | که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی | که این را این چنین چشمست و آن را آن چنان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری | به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

وصال او ز عمر جاودان به | خداوندا مرا آن ده که آن به

[illegible]

[illegible]

بشمشیرم زد و با کس نگفتم | که راز دوست از دشمن نهان به

شبی می‌گفت چشم کس ندیدست | ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش | بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای | که این سیب زنخ زان بوستان به

بداغ بندگی مردن برین در | بجان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت | بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید | که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران | که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست گوهر | ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

در سرای مغان رفته بود و آب زده | نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

[illegible]

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر | ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده | عذار مغبچگان راه آفتاب زده
فلک جنیبه‌کش شاه نصرت الدین است | بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت | ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار | شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت | که ای خمارکش مفلس شراب زده
که کرد این که تو کردی بضعف همت و رای | ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند | که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده
خرد جو ملهم غیبت بهر کسب شرف | ز بام عرش صدش بوسه بر تراب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز | شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده
بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم | هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

آیین تقوی ما نیز دانیم | لیکن چه چاره با بخت گمراه
من رند و عاشق وانگاه توبه | استغفر الله استغفر الله
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم | یا جام باده یا قصه کوتاه
عکسی ز رویت بر ما نیفتاد | آیینه رویا آه از دلت آه
دوش لمع زنارش رامت | صوفی نهاد این رسم و این راه
رخ بر نتابم از راه خدمت | سر بر ندارم از خاک درگاه
وقتی بروئیش خوش بود دوقم | از وصل جانان صد لوحش الله
الصبر مر و العمر فان | یا لیت شعری حتام القاه

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه | انی رایت دهرا من هجرک القیامه
هر چند آزمودم از وی نبود سودم | من جرب المجرب حلت به الندامه

در دل ناتوان [illegible] کند
ناله ام از غمت هیچ علاج [illegible] نکند
یک جان در میان [illegible]
یک تیغ [illegible] دل
[illegible] انیس [illegible] نکند

بپرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی بعدها عذاب فی قربها السلامه
دارم من از فراقت در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه
گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم
والله ما رأینا حبا بلا ملامه
حافظ چو طالب آمد جامی به جان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

[illegible] در جهان [illegible] کند
مستی [illegible] فتاده عشق [illegible]
لیکن [illegible] نمی کند
تا کی [illegible] زبان [illegible]
[illegible] در جهان [illegible] کند

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می
ز ملک هستیش کردم روانه
نگار می فروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی
که با خود عشق بازد جاودانه

شکر [illegible] لب شیرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible] گیسوی چین در چین [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]

سر [illegible] دعای صبح عاشق
[illegible] عاشقان آمین نمودند
[illegible]

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه
برو این دام بر مرغ دگر نه
که عنقا را بلندست آشیانه
بده کشتی می تا خوش برانیم
ازین دریای ناپیدا کرانه
وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

[illegible] ای دل [illegible] آید
[illegible] جان نگاری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز عشق تو از حال خویش پروا نه
خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود
به بوی حلقه زلف تو گشت دیوانه
من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش
هزار جان گرامی فدای جانانه
به بوی زلف تو گر جان به باد رفت چه شد
نگار خویش چو دیدم به دست بیگانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا به دولت آن دوست [illegible]
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل از رنج [illegible]
[illegible]

[illegible]

بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند
بغیر خال سیاهت که دید به دانه

به مژده جان به صبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای جانانه

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ
که به هر حال برازندهٔ ناز آمده‌ای

آب و آتش بهم آمیخته‌ای از لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرمای و بگردان عادت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ عاشق خود را به نماز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده
مگر از مذهب آن طایفه باز آمده‌ای

[illegible]

[illegible]

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از خاک راه آن درگاه

بسم که بی تو نفس می‌زنم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه خجلت گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده‌دم که هوا چاک زد شعار سیاه

ز شوق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده به خاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی

زمام دل به کسی داده‌ام من درویش
که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی

سرم ز دست شد و چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

[illegible]

[illegible]

چون قبای آبگون در بر کشید
طوطی مشک ادا پا بست کی
تا به شکار از لب ... کشید
دل کم ... آتش ... بی کباب
چون لب میگون او ساغر کشید
گرد نرگس فتان او

امید هست که منشور عشقبازی من | از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرایی
بروز واقعه تابوت من ز سرو کنید | که میروم بداغ بلند بالایی
مرا که از رخ او ماه در شبستانست | کجا بود بفروغ ستاره پروایی
در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند | عجب مدار سری اوفتاده در پایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب | که حیف باشد از او غیر او تمنایی
درر ز شوق برآرند ماهیان بنثار | اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی | خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد | از خدا میطلبم صحبت روشن رایی
جو بیابسته ام از دیده بدامان که مگر | برکنارم بنشانند سهی بالایی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست | گشت هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی

[illegible]

[illegible]

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست | کز وی و جام میم نیست بکس پروایی
کرده ام توبه بدست صنم باده فروش | که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج | نروند اهل نظر از پی نابینایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت | بر در میکده با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد | آه اگر از پس امروز بود فردایی
سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان | ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی | هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی
هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش | آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرآیی
شاید که به آبی فلکت دست نگیرد | گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدرآیی
جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح | باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی

[illegible]

[illegible]

تا کی چو صبا بر تو گمارم دل و دست
گر غنچه چو گل خرم و خندان بدر آی

بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جو
باشد که تو چون سرو خرامان بدر آی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقتست که همچون مه تابان بدر آی

حافظ مکن اندیشه که آن حضرت خوبان
باز آید و از کلبه احزان بدر آی

تو گر بر لب آبی بهوس بنشینی
در هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که توئی بنده بگزیده او
که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی

سخن بی غرض از بنده مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

[illegible]

[illegible]

نازنینی چو تو پاکیزه رخ پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

حیف آید که خرامی بتماشای چمن
که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل
لایق بندگی خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی
که هم نادیده می بینی و هم ننوشته میخوانی

ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست
مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی

بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور
که از هر رقعه دلقش هزاران بت بیفشانی

[illegible]

[illegible]

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو لطفی یافت بیش از حد انسانی

امید از بخت میدارم که بگشایم بکرم عقد
خدا را ای فلک با من گره بگشا ز پیشانی

دریغا یاد بگذشتی که در خواب سحر بگذشت
بدانی قدر وصل ای دل در آن وقتی که درمانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

خیال حلقه زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی
این گفت سحر بلبل ای گل تو چه میگویی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بینی می نوشی و گل بویی

امروز که بازارت پرجوش خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

شمشاد خرامان کن وآهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی

[illegible]

[illegible]

آن نافه مشک افشان کاندر سر زلف تست
خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوش خویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید
بلبل بغزلخوانی حافظ بدعاگویی

بیا با ما چرا این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین در بسی به
از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس
خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ برندان
تو کز خورشید و مه آیینه داری

بد رندان مگو ای شیخ هش دار
که با حکم خدایی کینه داری

نمی ترسی ز آه آتشینم
تو دانی خرقه پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

[illegible]

مه فلک سو قاصد فرمان کی
چونان نیزی آمده از بهر تضاض
پیل ره شاه ختا ابا شته بابب
ابلب میانکی آن جان کی
ای دل تو نی لی تمکلب تو زی دن
باغبانی شکی جنین کارطان کی
جانانها کوی تست صدقب میدان انی
مکن کرده نجم ایکران کرسه
خرد و هشی بنکر قربان سعد بری
نی با بین کان به مهمان کرسیع

روزگاریست که ما را نگران میداری | مخلصان را نه بوضع دگران میداری
گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد | این چنین عزت صاحب نظران میداری
نه گل از دست غمت رست نه بلبل در باغ | همه را نعره زنان جامه دران
ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار | دست در خون دل پرهنران میداری
چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ | سر چرا با من دلخسته گران میداری
جوهر جام جم از کان جهان دگرست | تو تمنا ز گل کوزه گران میداری
ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور | چشم سری عجب از بیخبران میداری
پدر تجربه ای دل تویی آخر ز چه روی | طمع مهر و وفا زین پسران میداری
کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت | این طمعها که تو از سیمبران میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی | عاشقی گفت که ما را تو بدان میداری
دل و دین رفت ولی راست نمی‌یارم گفت | که من سوخته را تو بران میداری

شیرین دهانان دولت که راحت جان ده
آب حیوان تیره گون از لب شکرشان ده
اینک زنشکان بجا شیرین دهان ده
سکی را بباده کان لب بلبلان بترس
ای باغبان سوخته دل اعانان ده
ای باغ بان بکر صبا اعانان ده
کرب را با کنی کر صبا بزی باب بکند
بیت طلب کمتر نزدی باب کند
دین بیکت از زاد و دره اتحوارات ده
چون شد از یاد رود عمر بر ای جوا
زلط و تبه بلب ان جوان ده
سای کمر کرد و شیمن جان شمر ابین
ست خواب شد و دم بطلب ابران

بجانکه نیست من تکلف سخن و جان دارد
سر درون خانه ذوکری ده کار داد
تو شادی بابت بران زده
سر خونتجیم ست از جان داد
بر ایر ست خم و خطوی ابر دو کن
کمسی کوشتی کرده دل نکار داد
راه آمده و بست از نکاهم بر باید
جهان تخلی از لب باسم بر باید
ز باد دین قرست بر ساید برکش
نس باد که و در نین نکاهم بر باید

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی | خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخرالامر گل کوزه گران خواهی شد | حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف | مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است | عیش با آدمیی چند پریزاده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان | گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات | مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن | که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی
کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ | ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی | اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

شتاق ملک فلک سیم جوده علم
دولت بمراد دو نیا کامم بر نیاید
انسوس کی کو تست با انسوی بر
نحمت آرزوی دل کمتر کامم بر نیاید
ایام جوانی بسر زلف بتان شد
اقبال بسر ست کامم بر نیاید
چون بلبل دی باغ بهمی بر دادم
کامم بکجای جهان کامم بر نیاید
برده از تن ان لاف عادی ایرانم بر نیاید
برلطف کرده دادم بر نیاید
کم تا دوزم بر کی دار این سوم آدم
ان کمال ... سوده از سوادم بر نیاید

[illegible]

میدان بکام خاطر و گویی نمی‌زنی
باز ظفر بدست و شکاری نمی‌کنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی

آخر غوره ستت از دست برده است
و اندیشه از بلای خماری نمی‌کنی

در آستین جان تو صد نامه مدرج است
و آنرا فدای طرهٔ یاری نمی‌کنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمی‌کنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمی‌کنی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او
کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

[illegible]

[illegible]

بکمتری که بحاجت خاک پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

در آمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

ببندگی قدش سرو معترف گشتی
اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال
چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبحخوان بودی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

من حال دل خود را با خلق نمی‌گویم
کین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

[illegible]

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری / ور تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو / رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی / میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل / تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو / تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

همچون که در حساب و قیاس فراغ بین / یک بوریای فقر و صد اورنگ خسروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون / ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بشیوه خانهٔ مردم سیاه کرد / مخموریت مباد که خوش مست میروی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد / زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده کرد / کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی / شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای / آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت / این سوز اندرون بکند هم سرایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای / هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

ای دل بهرزه داده‌ای عمرت ز دست / صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

در آرزوی خاک در یار سوختیم / یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

گر صحبت خیال رخش دست میدهد / ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست / از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

چند با ... شکست ناز او [illegible]
چشمها از خواب باز کند [illegible]
لعل ... از ناز ... [illegible]
من غلام ... چشم ای جوانان
که ... دوم سوی ... باز کند
که دوم ... شنوده ام محمود
عبد ازین ... باز کند

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی	گردون ورق هستی ما درننوشتی
هر چند که هجران ثمر وصل برآرد	دهقان جهان کاج که این تخم نکشتی
آمرزش نقدست کسی را که در اینجا	یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده	در هر قدمی صومعه‌ایست و کنشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد	چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد	یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا	حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهانست	کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ	تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

دیده‌ها ... باز کند
صفتش ... شنید آن جوان
با جان قامت ... پیش باز کند
... ای صوفی ...
نشدم ... باز کند
بشنوید این حکایت از غیر [illegible]
پیش آن سرو ... فرمانبر [illegible]
... بر جبین ... کشید [illegible]
... قامت ... کشید
باغ ... سرو و جویبار است ... بوستان بود
... ای گلستان ... آتش ... باغ ... [illegible]

تاب از آب ... شد [illegible]
... چون ... گوش ... [illegible]
شب از جمال ... [illegible]
... نیکوان ... بجام ... [illegible]
... بشکست ... [illegible]
در آن ... ای ... [illegible]
... بیاب ... [illegible]

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی	چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی
شیرین‌تر از آنی بشکرخنده که گویند	ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه	هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام	چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم	آنرا که دمی از نظر خویش برانی
گفتی بدهم کامت و جانت بستانم	ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند	بیمار که دیدست بدین سخت کمانی
در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای	چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی
احمد الله علی معدلة السلطان	احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد	آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی

... [illegible] ... زد
دیده ... [illegible] ... زد
... [illegible] ... زد
... [illegible] ... زد

دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد | مرحبا ای به چنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بزنند | دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی
جلوهٔ بخت تو دل می‌برد از شاه و گدا | چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست | بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی
گرچه دوریم به یاد تو قدح می‌گیریم | بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل پارسیم غنچهٔ شادی نشکفت | حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی
سر عاشق که نه خاک در محبوب بود | کی خلاصش بود از محنت سرگردانی
ای نسیم سحری خاک در یار بیار | که کند حافظ از او دیدهٔ دل نورانی

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی | ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند | شاهبازان طریقت به مقام مگسی

[illegible] که دل [illegible] وقت [illegible] بود
[illegible] ای دوست [illegible] یاد بود
[illegible] بپیشم [illegible] بادا بود
[illegible] دوش [illegible] دل می‌برم
[illegible] اغیار بود
[illegible] این چنین [illegible]
[illegible] کلاهداران [illegible] بود
[illegible] شاه [illegible] بود
[illegible] شب [illegible]

دوش در خیل غلامان درش می‌رفتم | گفت ای بی کس بیچاره تو باری چه کسی
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود | هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی
کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بخواب | وه که بس بیخبر از ناله و بانگ جرسی
لمع البرق من الطور و آنست به | فلعلی لک آت بشهاب قبس
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم | جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن | حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ | یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی | که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده همین می‌دهدت پند ولی | وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش | که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

[illegible] شادی [illegible] امروز [illegible]
ای [illegible] دولت [illegible]
[illegible] شادی [illegible]
[illegible] تعلیم [illegible]
[illegible] چون شاهدان [illegible]
[illegible] زمان [illegible] جان [illegible]
[illegible] چون [illegible]
ای ساقی [illegible]
ای [illegible] جام [illegible]

[illegible]

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست
حیف باشد که ز کار همه غافل باشی

گر چه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف
گر شب و روز درین فکرت باطل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مراد بخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
تو در میانه خداوندگار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست بیاید نگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او
اگر کنم گله رازدار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من
گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

[illegible]

[illegible]

به بوسه که ز لبت کرده‌ای وظیفه من
اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

دمی بکلبه احزان عاشقان آیی
شبی انیس دل سوگوار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
حاصل حیات ای جان این دمست تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

پند عاشقان بشنو و ز در طرب باز آی
کین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

با دعای شب خیزان ای شکر دهان مستیز
در حمایت یک اسم است خاتم سلیمانی

یوسف عزیزم شد ای برادران رحمی
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

[illegible]

[illegible]

خم‌شکن نمی‌داند این قدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

می‌روی و مژگانت خون خلق می‌ریزد
تیز می‌روی جانا ترسمت فرومانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از عشرت داد عیش بستانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کمان دارت می‌برد به پیشانی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

سحرگه رهروی در سرزمینی
همی‌گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار
که باشد صد بتش در آستینی

مروت گرچه نامی بی‌نشان است
نیازی عرضه ده بر نازنینی

[illegible]

[illegible]

نمی‌بینم نشاط و عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی

درون‌ها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت‌نشینی

در میخانه بنما تا بپرسم
مآل خویش را از پیش‌بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم‌الیقینی

بگفت قصهٔ شوقی و مدعی باکی
بیا که نیست تو بجان آدم ز غم باکی

بیا که کرده‌ام از شوق باده دیدهٔ خویش
آیا منازل سلمی و این سلماکی

عجب واقعه‌ای و غریب حادثه‌ای
انا المضطرب قتیلا و قاتلی ساکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی

[illegible]

صبا عبیرفشان گشت خاک غالیه بوی | وهات شیشهٔ کرم مطیب زاکی
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل | که زاد راهروان چستی است و چالاکی
ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند | که چون صفات الهی ورای ادراکی

سلام الله ما کر اللیالی | و جاوبت المثانی و المثانی
علی وادی الاراک و من علیها | و دار باللوی فوق الرمال
دعاگوی غریبان جهانم | و ادعو بالتواتر و التوالی
به هر منزل که روی آرد خدا را | نگه دارش به لطف لایزالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود | که عمرت باد صد سال جلالی
بر آن نقاش قدرت آفرین باد | که گرد مه کشد خط هلالی
منال ای دل که در زنجیر زلفش | همه جمعیت است آشفته حالی

عجب راستی بی گل چمن | وزد گرگ مونسی بی گل حالی
امرت صبا به نبات شعری | سقی نطق البشر عن الوصالی
سویدای دل من تا قیامت | مباد از شور سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی | من بدنام رند لاابالی
تو می‌باید که باشی ورنه سهل است | زیان مایهٔ جاهی و مالی
خدا داند که حافظ را غرض چیست | و علم الله حسبی من سؤالی

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی | گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعهٔ ما کش که ز سر دو جهان | پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند | که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده | منصب خواجگی و مسند توران شا

سر ما و در میخانه که طرف بامش
به فلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

بر گدایان در میکده ای سالک راه
به ادب باش گر از سر خدا آگاهی

حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار
عملت چیست که مزد دو جهان میخواهی

گر برند نزد شاهان زمین گدایانی
که گوی سبق ز شاهان دو عالم ازیشان بجهی

اگر این شراب خام است وگر این فتنه پخته
به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی

بروید پادشاهان که برفت پادشاهی
می ناب درکشیدم و نماند ننگ نامی

ندای فلک پای آن سرو ببالد
دیدم من دوش که مهمان می‌پیچید
از شبیم سر تابان می‌پیچید
دوش کم چشم تو ننشینی یافت
نابود در ملک سلیمان می‌پیچید
باد صبا ز سنبل بر شکن شیم می‌پیچید
چون بمن آن سرو خرامان می‌پیچید
از نسیم باد صبا دلی که بیاد
در تن وده تن جان می‌پیچید
آتش دل کم و من سوختم

زنده عمر آن شهید جوان می‌پیچید
بلبل طاوس چمن جزا ... ده
سیمین کمان شکرستان می‌پیچید
خسرو دو ... کرد کش
سر ز ... که گدایان می‌پیچید
خانه دوم زده [illegible]

بار غم آن شوخ ... زنده بماند
این همه در ره جان ... زنده نماند
تا بدم جلوه ... مستی ... بی
عیش بی تو ... زنده بماند
ز سخن ... شور ... شده
بعد ... اینهمه [illegible]

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که به همت عزیزان برسم به نیک‌نامی

تو که کیمیا فروشی نظری به قلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

کجا برم شکایت به که گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه به نامه‌ای پیامی نه به خامه‌ای سلامی

سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است
بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

نیاز غنچه ... و دم واندوه ... تبسم
... لعل تو ... از خنده نماند
... دل ... آتش خونینه

لبش از شکر خنده جان ... آید
شکیب از من ناتوان ... آید
نهاد چون ... روان می‌شود
دل عاشقان ... درون می‌آید
سر ... و دل درون ... آید
ببین آنکه جان از زبان ... آید

گوهر ... از بدن دل ... کی
امان ز ... کمان ... آید
... نگار ... بی
... ما ... ستان ... آید
بی ... ای ... آید
... کشم ... کمان ... آید
... جان ... ما ... آید

خیال تو ... مهمان ... آید
... دل ... جان ... آید
... که ... جان ... ... [illegible]

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزهٔ فتان دو اسپی بخشد و در و الگند
بچین زلف مشک افشان دلارامی و دلبندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز مهر او چه میجوئی در و همت چه می‌بندی

همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

بشعر حافظ شیرازی رقصند و می نازند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

لبش می‌بوسم و در میکشم می
بآب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس
نه کس را میتوانم دید با وی

لبش می‌بوسد و خون میخورد جام
رخش می‌بیند و گل میکند خوی

بده جام جم و از جم مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن در پردهٔ چنگ ای مه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

نخواهد جان ازان قالب جدا ای
که باشد خون جامش در رگ وی

چو مرغ باغ می‌گوید که هو هو
منه از دست جام باده تا کی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی‌زبانان بشنو از نی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که می‌رسند ز پی رهزنان بهمن و دی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو
منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت
ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

خزینه‌داری میراث خوارگان کفرست
بقول مطرب و ساقی و فتوی دف و نی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر
فلا تمت و من الماء کل شیء حی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند / مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی / که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست / بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ / پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

•

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی / فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم / اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد / فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

نگار خویش بدست کسان همی بینم / چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

بیا که قیمت این کارخانه کم نشود / بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

بروز حادثه غم با شراب باید گفت / که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن / درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند / جان عزیز نگینی بدست اهرمنی

ببین در آینه جام نقش بندی غیب / که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت / عجب که رنگ گلی هست و بوی یاسمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ / کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری / تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند / اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست / گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی / تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست / آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و تاج / درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است / ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است / از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی / کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

به دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا گر همی کند قدمی

نمی کنم گله لیک ابر رحمت دوست / بکشته زار جگرتشنگان نداد نمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند / بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمیست که در بحر می‌کشد رقمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم / بر آن که بر در میخانه برکشم علمی

بیا که خرقهٔ من وقف جمله میکده‌هاست / ز مال وقف نبینی بنام من درمی

چنین که در دل من [illegible] سرکش تست [illegible]

[illegible] دل

کجایی ای [illegible] جان تو دهم

بیا که [illegible]

جوانی [illegible] گلشن [illegible]

صبا سلام [illegible]

[illegible] تند از دم [illegible]

[illegible] جان تو دهم [illegible]

[illegible] کرم

دلم [illegible] بر دوام

[illegible] کام

[illegible]

مرا اینک نی قدری نی خرد آنکس / که گر دو صد گه افشانی از نی قلمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشقست / اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست / مگر نماز نیم شبی دعای صبحدمی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشادقدی ساعد سیم‌اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل / ز قتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر خانه اکنون نپرد / که نهادست به هر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست / که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من گر بخرامد به تماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد / کام دشوار بدست آوری از خودکامی

[illegible] پناه آمده‌ایم

[illegible] آمده‌ایم

[illegible] آمده‌ایم

[illegible] خانه‌ایم

[illegible] ساقی دوش

[illegible] آمده‌ایم

[illegible]

[illegible]

[illegible] آمده‌ایم

ای [illegible] جای [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سلطان [illegible]

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی | که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی
بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال | چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز | سریر عزتم آن خاک آستان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست | گرم به هر سر مویی هزار جان بودی
عیان شدی که بها چیست خاک پاش را | اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب | گرش نشان امان از بد زمان بودی
برخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاق است | بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک | که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی
اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی | چو نقطه حافظ سرگشته در میان بودی

یا مبسماً یحاکی درجاً من اللآلی | یارب چه درخور آمد گردت خط هلالی
صافیست جام خاطر در دور آصف عهد | قم فاسقنی رحیقاً اصفی من الزلالی
حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم | تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی
دل رفت و دیده خون شد تن خسته جان بدرد | فی العشق معجبات یأتین بالتوالی
دلبر بعشق بازی خونم حلال دانست | فتوی قصه چون است این غمزه را
چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت | حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی
از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک | امن و شراب بی‌غش معشوق و جای خالی
مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت | برهان ملک و دولت بونصر بوالمعالی
می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم | نومید کی توان بود از لطف لایزالی
ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن | تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی

شهریست پر ظریفان از هر طرف نگاری | یاران صلای عشق است گر میکنید کاری
چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی | در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
هرگز که دیده باشد جسمی مرکب از جان | بر دامنش مبادا زین خاکدان غباری
چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی | کم غایت توقع بوسیست یا کناری
می بیغش است دریاب وقتی خوش است بشتاب | سال دگر که دارد امید نوبهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل | هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم | دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری
هر تار موی حافظ در دست شوخ شنگی | مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی | دل بی تو بجان آمد وقت است که بازآیی
دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند | دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

دی شب گله زلفش با باد صبا گفتم | گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
صد باد صبا آنجا با سلسله میرقصند | اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی
فکر من و رای من از فکرت رندی نیست | کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی
در دایره قسمت ما نقطه تسلیم | لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
زین دایره مینا خون جگرم می ده | تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد | کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی | وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی
یا رب بکه شاید گفت این نکته که در عالم | رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی
ساقی چمن گل را بی روی تو زینت نیست | شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد | شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

[illegible]

سبت سلمی بصدغیها فؤادی	وروحی کل یوم لی ینادی
نگارا بر من بیدل ببخشای	وواصلنی علی رغم الاعادی
نگارا در غم سودای عشقت	توکلنا علی رب العبادی
دلم گم گشت در چین دو زلفت	بلیل مظلم والله هادی
گرم چون ... بوتن دلداده	غریق العشق فی بحر الودادی

ای که مهجوری عشاق روا میداری	عاشقان را ز بر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب	بامیدی که درین ره بخدایی داری
دل ببردی و بحل کردمت ای جان لیکن	به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگری مینوشند	ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست	عرض خود میبری و زحمت ما میداری

[illegible]

[illegible]

عروس جهان گرچه در حد حسنت	ز حد میبرد شیوه بیوفایی
دل خسته من گرش همتی هست	نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
واگر تو بگذاری ای نفس طامع	بسی پادشاهی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت	ز همصحبت بد جدایی جدایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند	که گویی نبودست خود آشنایی
مکن حافظ از جور دوران شکایت	چه دانی تو ای بنده کار خدایی

سلیمی منذ حلت بالعراق	الاقی من نواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست	الی رکبانکم طال اشتیاقی
بیا ای مطرب خوش خوان خوشگوی	بشعر پارسی صوت عراقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش	بگلبانگ جوانان عراقی

[illegible]

[illegible]

می باقی بده تا مست و خوشدل | بیاران برفشانم عمر باقی
جوانی باز می آرد بیادم | سماع چنگ و دست افشان ساقی
درونم خون شد از نادیدن دوست | الا تبا لایام الفراق
روح العرب فی مرعی حماکم | حماک الله یا عهد التلاقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز | ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد | که با خورشید سازد هم وثاقی
دمی با نیکخواهان متفق باش | غنیمت دان امور اتفاقی
مضت فرص الوصال و ما شعرنا | بگو حافظ غزلهای عراقی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی | سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند | قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

[illegible]

[illegible]

رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم | شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیده ما چو بامید تو دریاست چرا | بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند | قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد | از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
حافظا سجده بابروی چو محرابش کن | که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

زین خوش رقم که بر گل رخسار می کشی | خط بر صحیفه گل و گلزار می کشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا | زان سوی هفت پرده ببازار می کشی
کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف | هر دم بقید سلسله در کار می کشی
هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست | از خلوتم بخانه خمار می کشی
گفتی سر تو بسته فتراک ما شود | سهلست اگر تو زحمت این بار می کشی

[illegible]

بوخلی وه دل ... شیدا مان
جم ... ز پس ... با کرشمه
قدر تو لطفت که مشتاق ما
فارغ ما بی تو ... شد وفا
ذوق بیان دولت ... کی تو ان
حفظ ... ز ... ... بیگانه مان
ازو تو بلا و در دل خسرو ...

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
ده زین کمان که بر من بیمار می کشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور می کنم
ای تازه گل که دامن ازین خار می کشی

حافظ دگر چه می طلبی از نعیم دهر
می میخوری و طره دلدار می کشی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی

خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال
تهمتی بر شب روان خیل خواب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه از مستی خرابم ره نکمن
کاندرین شغلم بامید صواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ای دل از ... تا نکنی
... یادش تو دانی بکن
... جان ... بکن
... ... نکمن
... ...

نیست ... ابروی ...
... کمان ... شیوه ...
حال دل ... ... گرانی بکن
... ... دل ... بکن
... ... بکن

وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن
تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت
بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح فزایت ببخش آن که تو دانی

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی

امید در کمر زر کشت چگونه نبندم
دقیقه‌ایست نگارا درین میان که تو دانی

ای ... تا بالای تو
... بالای تو
... ... تماشای تو
... ... سودای تو
... پای تو
... ... بالای تو
... بالای تو
... ... پای تو
آنچه ... جان افزای تو
... ... جای تو
من ای ... دل ... ...

[illegible]

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی
فدای خاک در دوست باد جان گرامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت
من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین
بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی

اذا تغرد عن ذی الاراک طایر خیر
فلا تفرد عن روضها انین حمامی

بسی نماند که روز فراق یار سرآید
رأیت من هضبات الحمی قباب خیام

خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام

بعدت منک وقد صرت ذائبا کهلال
اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی

چو سلک در خوشابست شعر نغز تو حافظ
که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی

ای کعبه جان من خسته بلا [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای از رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ارچه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار
تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت
وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم
اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان
گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

[illegible]

ساقی بیاده اخته که اکسیر خرابات / تا جامها بنوشیم ابجی جاقی بی

جانست که در ... جمال جام ... / یارا نگوید دیده قوی ... کی بی

حافظ به باده ... که گاهی برنا / بیحس ... بیمار آجلد خوای

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا / عطفا علی مقل طلت به الدوا

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی / تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد / آنگه رسی بعشق که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد / والله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود / در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر / کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر / زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا / باید که خاک درگه اهل هنر شوی

ز باغ دل ز لالی نظری بماه نوی / بدان نمک چه تماشای عمرهای ده

بمجد اگر شکم آید بر خشم خویشم / که نظر بر رخ باشد بجان لطف ده

دل من شده ندانم که شد غربت / که گذشت عمر و نماند خبری ز هیچ سوی

تنم با خبر آمد تنم ندید ... / بجز این نماند ما را بیک آرزو

بگو ای صبا شمه‌ای ز زلف دلم / که مرد از غم جان حافظ بده ای ...

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی / خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می‌نگنجد کاندر تصور عقل / آید بهیچ معنی زین خوبتر خیالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را / هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی

آن دم که با تو باشم یکسال هست روزی / و آن دم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم / کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت / شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی / زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من / ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش / کز در مدام با قدح ساغر آمدی

به سر خاک یار بنه

آن کو ترا بسنگدلی کرد رهنمون / ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی

نقش ازل بروز اگر آمدی بدست / آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

در دیگری بشیوه حافظ زدی قلم / مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

بروز امد بامیدی که داری / که دارم همچنان امیدواری

بجز ساغر چه دارد لاله در دست / بیا ساقی بیاور باده ... ی

به پرهیز از من ای صوفی بپرهیز / که کردم توبه از پرهیزکاری

بیا دل در خم گیسوی او بند / اگر خواهی خلاص و رستگاری

بدست گل ... توبه بشکن / که عهد گل ندارد استواری

عزیزان نوبهار عمر بگذشت / چو بر طرف چمن باد بهاری

[illegible]

بیا حافظ شراب تلخ کن نوش	چو اعری بنفت می کداری

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی	گر به پیرانه سرم دست دهد ماوایی
آرزو می کندم از تو نهان دارم	شیشهٔ جامی باده و نرده و زیبایی
جای من در خرابات و در روح و طنی	رای من رای تبانت و مبارک رایی
جگی گوش که در دیر چو من شیدا نیست	نیست این جو سخن بو الهوس رعنایی
به ادب باش که محرم کس نشود اندکش	سخن پر که به همین یار رایی
صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد	که مرا نیست بغیر از تو بکس پروایی
رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ	زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

ای باد نسیم یار داری	زان نفحهٔ مشک بار داری

[illegible]

[illegible]

زنهار مکن دراز دستی	با طرهٔ او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی خوبش	او مشک و تو خار بار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش	او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش	او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش	در باغ چه اعتبار داری
روزی برسی بوصل حافظ	گر طاقت انتظار داری

چون در جهان خوبی امروز کامکاری	شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه	بر سینه دلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو جعدت در عین ناتوانی	تا چند همچو زلفت در تاب ناتوانی
دردی که از تو دارم جز وی که از تو دیدم	گر تو ندانی دانم گر رحمت آری

[illegible]

اسباب عاشقی را بسیار مایه باید | دلهای همچو آتش چشمان رود باری
در هجر مانده بودم باد صبا بیامد | از بوستان وصلت بوی امیدواری
گر چه به بوی وصلت در حشر زنده گردم | سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری
از بادهٔ وصالت گر جرعه‌ای بنوشم | تا زنده نورزم آیین هوشیاری
ما بنده ایم دعا جز تو جایگه دعا در | گر بیکسی بمردم در سینه کی برآید
آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ | تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

ای که دایم به خویش مغروری | گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد | که به عقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو | رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه دردآلود | عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود حافظ | ساغر می طلب که مخموری

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری | خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی | ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار به خواب | که در پی است ز هر سوی آه بیداری
نثار خاک رهت نقد جان من هر چند | که نیست نقد روان را بر تو مقداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان | چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی به سر نرفت این کار | دلم گرفت و نبودت دل گرفتاری
چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی | به خنده گفت که حافظ برو که پرگاری

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی | دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی

[illegible]

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو / ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم / کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت / زشت کاری بوالعجب وای عجایب عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل / شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست / ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست / رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق / کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می / طامات تا به چند و خرافات تا به کی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار / چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان / بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

[illegible]

[illegible]

خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار / کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست / ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

در ده به یاد حاتم طی جام یک منی / تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

آن می که داد حسن و لطافت به ارغوان / بیرون فکند لطف مزاج از رخش به خوی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست / امروز نیز ساقی مهروی و جام می

باد صبا که عهد صبی یاد میکند / جان داروی که غم ببرد در ده ای صبی

مسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان / استاده است سرو و کمر بسته است نی

بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند / آهنگ چنگ و بربط و مرغول و نای و نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید / تا حد مصر و چین و به اطراف روم و ری

دل منه بر دنیی و اسباب او / زانکه از وی کس وفاداری ندید

[illegible]

دو ادا داری که ... دلم ... داری
... که بیابان ... بوی چون ...
... خود ... داری

کس علی بی نیش ازین دکان نخورد | کس رطب بی خار ازین بستان نچید
... بابا می چراغی بر فروخت | چون تمام افروخت بادش بر دمید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد | چون بدیدی خصم خود بی پرورید
شاه عادل خسروی کیستان | آنکه از شمشیر او خون میچکید
که بیک حمله جهانی می گرفت | که بهوی قلب کاهی می درید
مرده از نهیب می کرد جمع | گرکشان تا بایی سحن هر سه برید
از نهیبش پنجه می افگند شیر | در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق | چون مسخر کرده وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو | میل در چشم جهان بینش کشید

ساقیا باده که اگر حیات ابد | کو تن خاکی ما چون بخاک کرده ...

بیان داری ... داری
... کافر ... داری
... که عاشق باشی ... داری
... کرده ادای ... داری
... سلطان ... داری
... کرده ... داری

ودرات کی طرف بلای کرتیا
شعر

... از جان ... کرد ...
... دل ... جهانا ...

چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست | بسر خواجه که تا آن ندهی بستانی
همچو گل در چمن از باد میفشان دامن | زانکه در پای تو دارد سر جان افشانی
بر شانی و شاک بود ز اب مطرب | وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

شمه از داستان عشق شود انگیز است | آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند
هیچ مژگان دراز و غمزه جادو نکرد | آنچه از زلف سیاه و خال مشکین کرده
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست | قابل تغییر بود آنچه تعیین کرده
در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید | کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند
نکهت جان بخش داد خاک کوی دلبران | عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده اند
خاک پای بی بهره اند از جرعه کاس الکرام | این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند
شهر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست | کین کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند

ای ... دم ... جهان ...
... جان ... دم ...
... جوش ... دل عاشقان ...
ای دوست ... کی ...

دل بندهٔ جان من بخواهد شاه و وزیر
رو تو گل بیندازی که نوک کلک من

کس نیست واقف که کارش ازکی خواهد گشاد
نقش هر صورت که زد نکی دگر بیرون فتاد

شاه بر تو نرم مند و پی بخن صد لطف کرد
کار شاهان این چنین باشد توای حافظ مرنج

شاه پردم و دید حسن گنج و هیچ نداد
داور روزی رسان توفیق و نصرت شان دهاد

مرا می دگر باره از دست برد
مرا از آفرین بهی سرخ باد

بمن باز بنمود می دست برد
که از روی تو رنگ روی زرد برد

بنازم بدستی که انگور چید
مریزاد پایی که در هم فشرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد

به عهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق
به پنج شخص عجب ملک پارس بود آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش
که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین
که قاضی به از او آسمان ندارد یاد

دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین
که یمن همت او کارهای بسته گشاد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف
بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل
که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند
خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

زان جنه خضرا چو درکردی تک صحنی
هرگونه بندیک چو مرغ زند مرغ

زان لب که صوتی راه حرف انداز
یک ذره و صد سی یک دانه و صد

گدا اگر همه پاک واشی در اصل
ور آفتاب بگردی فروس جام زرش
اگر سرای جهان را سراپا نیست
زمانه گر نه رفیق وای گارش
جو روزگار چو این یک کرم پیش نداشت

بر آب نطفه نگارش همه بر پستی
چو آتش زنی خوش گوار با پستی
بنای او به ازین استوار با پستی
بدست آصف صاحب عیار با پستی
به عمر جهلی از روزگار با پستی

بسمع خواجه رسان ای حریف وقت‌شناس
لطیفه‌ای به میان آر و خوش بخندانش
پس آنگهش ز کرم این قدر بلطف بپرس

بخلوتی که در آن جنت صبا باشد
به بکمه که درش را بآن رضا باشد
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس
چرا دیگری بایدت محتسب

چه حاجت که رطل گران بگردانی

ینا

ومن یتق الله یجعل له مخرجا
ویرزقه من حیث لا یحتسب

بلبل اندر ناله و گل خنده خوش می‌زند
ناخوشیها دیده‌ام زان زاهد بیهوده گو
ظالم اندیشه کانش حذر کردن روا

چون نمی‌زند دل که بر دردی آتش تیز
من غلام مطربم کابر سم خوش می‌زند
زخم پنهانم زابروی کمان کش می‌زند

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق
سرای قاضی یزد ارچه مانع فضلت

چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
خلاف مت که حکم نظر در آنجا

حسود خواجه ما را بگو که بد بیند
کمین سپیده که نم کز بعثل و فکر فضول

وگرنه دوره زمان چو بدست خواند
فلک تمام تصرف بدست ماند

[illegible]

نه بود بالا اگر تیر از آسمان بارد | که بار در حرم کبریای ما نه دهد
بحق نعمت حاجی قوام ما که قدر | ز بهر مصلحت خود بدین رضا ندهد

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است | رضوان سرشته حور وش و بلبل خوی
خوش لفظ پاک معنی و موزون و دلپذیر | صاحب جمال و نازک و بکر لطیفه گوی
گفتم بدین سرا ز بهر چه آمدی | گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی
اکنون نصیحت من بیدل بجان شنید | ز دیگ خویش خوانش و کام دل بجوی

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست | آرزو می بخشد و اسرار میداند نکو
بخت نعمت اینجا عیش و عشرت یافته | زانکه در حق خدا بنده نوازی میکند
دوستداران دولت کاسه دو جان | مبتکار ان یک نام و صف بیان

[illegible]

[illegible]

ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص | خال جانان دانه دل زلف ساقی دام راه
دور ازین خوشتر نگردد ساقیا عشرت گزین | حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

خسروا ایج کمانت شیر دلا | ای جلال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اقلیم گشاد | هیبت سودای و آوازه شه سلطانی
گفته باشند نکمرت ملهم غیب احوالم | و آنکه شد دور زمن بیرم چوب ظلمانی
از سر سال آنچه بند و ختم از جاه و وزیر | همه بر بود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب جهان دیدم خیالم گر بخت | گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخوری اختر من جو نیموده | ترّه افشاند بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر ندانمش این خواب که چیست | تو بنزهای که در فهم ندادی تا نی

[illegible]

پادشاها شکر توفیق همراه تو اند
با چنین اوج جلال از مشکلمت
با وجود رتبه این نظم نگار فام
الکه ده با بخت دیم آورد بس

خیز اگر بر عزم تیغ جهان ره یکی
الهی و خدمت دلهای اگر کسی کی
کار بر وفق مراد صبغة الله کسی
از صحت باد اگر بخت دیم باده

ای ترا اصل عالی جوهرت از خنده
از بزرگی دوا باشد گرتر نعات را

وی ترا ذات همیون اخترت از ندو
از وزسته باد کری الهی بخشی

حسن این نظم از بیان مستغنی است
آفرین بر کلک نقاشی کرد داد
عقل بر حسنش سی یابد بدل

بر فروغ خور کسی کو دید دلیل
یک بین را این چنین چس چیل
طبع در لطفش نمی یابد بدیل

معجزات این نظم را بی حلال
کس نداند گفت روزی زین نمط

هاتف آورد این سخن با جبریل
کس نیارد گفت دری زین قبیل

ای جهان بخشی که روز و شب چو
سر به خاک درت کردن فلک را
عرض حالم راست طولی بیکم زان
باید احسانی جهان کردن که بعد از فرج را

فضل و احسان تو دایم بر سموات
سجده خاک درت بردن ملک را عین
مختصر کارست کار من جهت
فرض خود کرد ادم وه دیگر نباید کرد فرض

صباح جو بدو ساد پس پنج اول
سال هشتصد و شصت و چهار از هجرت
دریغ و درد و ناشف کی دید سودی

گر از ده لم غم آن ماه روشود
جواب گشت بمن حل حکایت مشکل
بگو که عمر باز بجه رفت و نی حاصل

نوبت شاعره من بحر از دو خط ملاک | شتر شده از بنج گریزان هرطرف
قتش خواندم و خیال بت همچون می | بام اران کله از ملک سلیمان بیرفت
می شد آن جان و جهان و سخن کس نشناخت | من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت
جون همی گفتمش ای مونس دیرینه من | تمت می گفت و دل آزرده و گریان
گفتم اکنون که بگو یک سخن خوش با من | کان شکر لهجه خوش خوان سخن دان
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت | زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
باد شاها ز لطف و کرم بازش خوان | ور کند سوخته گر غایت و جان میر

سال و فال و حال و مال و اصل و نسل و تخت و بخت | بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو حال بسیار مال پر | اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

آن میوه بهشتی که آمدت ای جان | در دل چو الهشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند | هر جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی

برادر خواجه عادل آفتاب شکوه | پس از پنجاه و نه سال از جهان رفت
بسوی روضه رضوان روان شد | خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادلش پیوسته برخوان | و ز آنجا هم کن سال وفاتش

رحمن لا یموت چو این پادشاه را | دید آنچنان که داد عمل خیر لا یموت
جانش قرین رحمت خود کرد تا بود | تاریخ این معامله رحمن لا یموت

[illegible]

مجد دین سرور سالار قضا اسماعیل	کرد ذی کلک زبان آورش شرح نطق
ناف هشتم بد و از ماه رجب نه روز	کو برون رفت ازین منزل بی ضبط و نسق
کنف رحمت حق منزل او دان و بگو	سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش	از بهر خاک بوس بودی فلک بجود
با آن جلال و آن عظمت زیر خاک شد	در نصف ماه ذوالقعده از عرصه وجود
تا کس امید جود ندارد دگر ز کس	آمد حروف سال وفاتش امید جود

سرور اهل علم شمع بزم انجمن	صاحب صاحب قران حاجی قوام الدین حسن
منصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر	مهر را چون زا مکان و ماه را خو پیر وطن
سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز	رو نهاد اندر بحکم کردگار ذوالمنن

[illegible]

[illegible]

مرغ روحش کز نمای آسمان قدسی بود	شد سوی باغ بهشت از دام این دار المحن

آصف عهد زمان جان و جهان تورانشاه	گر درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
ناف هشتم بد و از ماه رجب کاف الف	گر بگلشن شده این گلشن پرورده بهشت
آنکه میلش سوی حق می بود و حق گوی بود	سال تاریخ وفاتش طلب از نیل بهشت

الا ای آهوی وحشی کجایی	مرا با توست بسیار آشنایی
دو تنها و دو سرگردان و بی کس	دد و دامت کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم	مراد هم بجوییم ار توانیم
که می بینم که این دشت مشوش	چراگاهی ندارد ایمن و خوش
که خواهد شد بگویید ای رفیقان	رفیق بیکسان یار غریبان

[illegible]

بگو خضر مبارک پی در آید | زمین و دولتش کاری بر آید

بگو وقت وفا پروردن آمد | که ظالم را بخون خوردن آمد

که روزی رهروی در سرزمینی | بلطفش گفت رندی خوشه چینی

که ای سالک چه در انبان داری | بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد گفتا دانه دارم | ولی سیمرغ می باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش | که از ما بی نشانست آشیانش

چو آن رهرو روان شد کاروانی | زتاک رهروی کن دیده بانی

بده پای گل و جام می از دست | ولی این مشو از جرعه بد مست

لب سرچشمه و طرف جویی | نم اشکی و با خود گفت و گویی

نیاز من چه وزن آرد بدین سان | که خورشید غنی شد کیسه پرداز

بیاد رفتگان و دوستداران | موافق گرد با باده بهاران

و باده که جانم بلب آید بجای

چو نالان آیدش آب روان پیش | مدد بخشش ز آب چشمه خویش

بگو ز آن همدم دیرین خدا را | مسلمانان مسلمانان خدا را

جهان بی رحم و ز تیغ جدایی | که گویی خود نبودست آشنایی

برفت و طبع خوش باشم جزین کرد | بیاد یار او کی چنین کرد

بگو خضر مبارک پی تو اند | که این تنها بآن تنها رساند

تو گوهر بین و از خرمهره بگذر | ز طرزی کان نگردد شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم بتحریر | تو از نون والقلم می پرس تفسیر

رفیقان قدر یکدیگر بدانید | چو معلوم است شرح از بر نخوانید

مقالات نصیحت گو همین است | که کم انداز بجران در کمین است

روان را با خرد درهم سرشتم | وزان تخمی که حاصل بود کشتم

بیاده نکهت این طیب آمید | مشام جان معطر ساز جاوید

گر این نافه زین چین چه سودا است | ز آن آهو که از مردم نفور است

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد | ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست | دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشا عطارد صفت شوکت تست | عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد | غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد | هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

دریغا خلعت حسن و جوانی | گرش بودی طراز جاودانی

دریغا چشمه تا در دل گزین جوی | نخواهد رفت آب زندگانی

همی باید برید از خویش پیوند | چنین رفت قلم آسمانی

[illegible marginal text]

و کل اخ مفارقه اخوه | لعمر ابیک الا الفرقدانی

بیا ساقی آن می که حال آورد | کرامت فزاید کمال آورد

به من ده که بس بیدل افتاده‌ام | وزین هر دو بی حاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن کیمیای فتوح | که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا بروی گشایند باز | در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن آتش تابناک | که زردشت میجویدش زیر خاک

به من ده که در کیش رندان مست | چه آتش‌پرست و چه دنیاپرست

[illegible marginal text]

گذشت عمر گرای زیاد چاپای

بیا ساقی آن جام جم ده مرا
تعلل مکن دم بدم ده مرا

که خوش گفت جمشید با تاج و گنج
که یک جو نیرزد سرای سپنج

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل
که در ابزدوس باشد دلیل

بمن ده که طنبور خوش گفت و نی
که یک جرعه می به ز دیهیم کی

بیا ساقی آن بکر مستور مست
که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن
مرید می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر
بهم بر زنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن می که حور بهشت
عبیر ملایک در وی سرشت

بده تا بخوری در آتش کنم
مشام خرد تا ابد خوش کنم

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام
بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم بآواز نی
که جمشید کی بود و کاوس کی

دم از سیر این دیر دیرینه زن
صلایی بشاهان پیشینه زن

همان مرحلست این بیابان دور
که گم شد درو لشکر سلم و تور

کجا رای پیران لشکر کشش
کجا شیده ترک خنجر کشش

نه تنها شد ایوان قصرش بباد
که کس خانه اش هم ندارد بیاد

بیا ساقی آن می که شاهی دهد
بپاکی او دل گواهی دهد

[illegible]

بمن ده که سلطان دل بوده ام
کنون دردم از زوی که آلوده ام

شرابم ده و روی دولت ببین
خرابم کن و گنج حکمت ببین

چو شد باغ روحانیان مسکنم
در اینجا چرا تخته بند تنم

من آنم که چون جام گیرم بدست
ببینم در آن آینه هر چه هست

بمستی دم از پادشاهی زنم
دم خسروی در گدایی زنم

که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد زهره آواز رود

مغنی کجایی دوتایی بزن
بیکتایی او که تایی بزن

بمستان نوید سرودی فرست
بیاران رفته درودی فرست

مغنی بساز این نوآیین سرود
بگو با حریفان بآواز رود

که از آسمان مژده نصرت است
مرا بر عدو عاقبت فرصت است

[illegible]

[illegible]

مغنی نوای طرب ساز کن
بقول این غزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای
بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی نوایی بآواز رود
بگوی و بزن خسروانی سرود

روان بزرگان ز خود شاد کن
ز پرویز و از باربد یاد کن

مغنی از آن پرده نقشی بیار
ببین تا چه گفت از درون پرده دار

چنان برکش آواز این داوری
که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده
بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود
بمستی وصلش حوالت رود

مغنی کجایی بآواز رود
بیاد آور آن خسروانی سرود

که تا وجد را کارسازی کنم
برقص آیم و خرقه بازی کنم

بمستی توان در اسرار سفت
که در بیخودی راز نتوان نهفت

[illegible]

به اقبال دیهیم و اورنگ و تخت / بهین میوهٔ خسروانی درخت

خداوند زمین پادشاه زمان / مه برج دولت شه کامران

که تمکین اورنگ شاهی از اوست / تن آسایی مرغ و ماهی از اوست

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان / ولی نعمت جان صاحبدلان

الا ای همای همایون نظر / خجسته سروش مبارک خبر

فلک را گهر در صدف چون تو نیست / فریدون و جم را خلف چون تو نیست

بجای سکندر بمان سالها / بدانا دلی کشف کن حالها

یکی کوه پایه سر اندر سحاب / که نام پلنگ آشیان عقاب

ز افعی صدش حلقه اندر کمر / ز تیغش زحل را سپر اندر خطر

مر اسپنده دیو اندر غار او / دم اژدها در دم مار او

جهان حلقه اش گردن افراز بود / که با کرسیش عرش همراز بود

سر رشته دادهٔ روزگار / من و پستی تشنه چشم یار

درین خون فشان عرصهٔ رستخیز / تو خون صراحی و ساغر بریز

همی پیش از آن کز درون شکفت / ندانم که را خاک خواهد گرفت

دگر ره دمد آتشی بر زند / ندانم چراغ که بر می کند

ز پس جهان قصه روشن است / به پیمانه آید شب است

یکی تیغ داند زدن روزگار / یکی را قلم زن کند روزگار

ز لذت دی بسم می‌زد / ز راحت تبسم الم می‌زد

ز نعمت هزار سال شادی جهان / این محنت رنج و غم می‌زد

مردی ز گنده در چیز پس / و امرار کرم ز خواجه تیز پس

گر تشنهٔ فیض حق و صدقی حافظ	سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس
گر همچو من افتادهٔ این دام شوی ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم	ای بس که خراب باده و جام شوی با ما منشین و گرنه بدنام شوی
شیرین دهنان عهد به پایان نبرند معشوقه چو بر مراد ایشان نرود	صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند نام تو میان عشقبازان نبرند
اول به وفا می وصالم در داد با آب دو دیدهٔ پر از آتش دل	چون مست شدم جام جفا را سر داد خاک ره او شدم به بادم بر داد

ایام شباب است شراب اولیتر عالم همه سر به سر خرابست و یباب	هر غمزه ده مست خراب اولیتر در جای خراب هم خراب اولیتر
هر روز دلم به زیر باری دگر است من جهد همی کنم قضا می گوید	در دیدهٔ من ز هجر خاری دگر است بیرون ز کفایت تو کاری دگر است
در سنبلش آویختم از روی نیاز گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار	گفتم من سودازده را چاره بساز در عیش خوش آویز نه در عمر دراز
چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود فارغ دل آن کسی که مانند حباب	نرگس بهوای می قدح ساز شود هم در سر میخانه برانداز شود

[illegible]

چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن	با لشکر غم نمی‌توان کوشیدن
سبزست لب ساغر از او دور مدار	می بر لب سبزه خوش توان نوشیدن

تا حکم قضای آسمانی باشد	کار تو همیشه کامرانی باشد
جامی که زنند ساقیان نوش کنی	سرمایهٔ عمر جاودانی باشد

چون مست تو در نظر نیاید ما را	چون کوی تو ره گذر نباشد ما را
خواب ار چه خوش آید همه را در عهدت	حقا که به چشم در نیاید ما را

ای باد حدیث من نهانش میگو	سوز دل من بصد زبانش میگو
میگو نه بدان سان که ملالش گیرد	میگو سخنی و در میانش میگو

[illegible]

[illegible]

در آرزوی بوس و کنارت مردم	وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چه کنم دراز کوتاه کنم	باز آی که باز ز انتظارت مردم

تا کی بود این جور و جفا کردن تو	بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغت بدست اهل دل خون آلود	گر به تو رسد خون تو در گردن تو

بیا تا بکشیم یک زمان از لب جام	تا بر داری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست	این از لب یار خواه و آن از لب جام

گفتم که ترا شوم مدار اندیشه	دل خون کن و بر صبر گمار اندیشه
گو صبر چه دل کانچه دلش میخواهند	یک قطرهٔ خونست و هزار اندیشه

[illegible]

عشق رخ یار بر من زار مگیر	بر خسته دلان خرده بسیار مگیر
صوفی چو نه رسم بیدلان میدانی	بر مردم رند نکته بسیار مگیر

ماهی که قدش به سرو می ماند راست	آیینه بدست روی خود می آراست
دستارچه پیش کشش کردم گفت	وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

زان بادهٔ دیرینهٔ دهقان پرورد	درده که طراز عمر نو خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان	تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

ای دوست دل از جفای دشمن درکش	با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان درکش	وز نااهلان تمام دامن درکش

ای آنکه نهند مهر و ماه از تمکین	بر خاک جناب تو شب و روز جبین
با دست و زبان دل بکم نشان	بر آتش انتظار فارغ منشین

راه طلب تو خار غمها دارد	کو راه روی که این قدمها دارد
دانی تو که ره شناس عشقت آنکو	بر چهرهٔ جان داغ ستمها دارد

یا کار بکام دل مجروح شود	یا ملک تنم بی ملک روح شود
امید من آنست بدرگاه خدای	کابواب سعادتم مفتوح شود

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده	یاقوت لبت در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرورده	زان راح که روحست بدن پرورده

من که کمر تو در میان کردم دست
پیداست که از میان چه بربست کمر

پنداشتمش که در میان چیزی هست
تا من ز کمر چه طرف برخواهم بست

مائی که رخش ز دوستی خوی بگرفت
دل ما همه در چاه زنخدان انداخت

گرد خط او دامن کوثر بگرفت
و آنکه سر چاه را به عنبر بگرفت

چون جامه ز تن برکند آن سیمین خال
در سینه ز نازکی دلش بتوان دید

ماهی که نظیر خود ندارد به جمال
مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

با شاهد شوخ شنگ با بربط و نی
چون گرم شود باده ما دارک وثی

کنجی و فراغتی و یک شیشهٔ می
منت نبرم یک جو از حاتم طی

در قصهٔ آن شمع چگل نتوان گفت
غم بر دل تنگ من از آن است که نیست

در حال دل سوخته دل نتوان گفت
یک دوست که با او غم دل نتوان گفت

قائم بهشت و دوزخ آن عقده‌گشای
مائی دو در این گنبد مینای درآب

ما را نگذارد که درآییم ز پای
سرپنجهٔ اَفکن آن شیر خدای

شاها چو ترا بدانش و عدل و سخا
بدخواه چه کید کرد تا که از آن

آن مردم کریم که شایم ببرا
دی روز نکرده خاطرت یاد از ما

هشتصد و نود و یک ز حکم لم یزلی
یگانه سعدی ثانی محمد حافظ

جان اهل هنر ز جوار رحمت رفت
ازین سراچهٔ فانی به باغ جنت رفت

[illegible]

زلیخا چو گشت از می عشق مست	به دامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود	که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام	بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر	مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست	ببر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای	که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی درهم مکش	بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی	که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک	مرا شرم باد از خداوند پاک
چه سود از پشیمانی آید بکف	چو سرمایهٔ عمر کردی تلف

[illegible]

[illegible]

شراب از پی سرخ روئی خورند	وزو عاقبت زرد روئی برند
بعذری خواهش امروز کن	که فردا نماند مجال سخن
جوانا ره طاعت امروز گیر	که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن	چو میدان فراخست گوئی بزن
من این روز را قدر نشناختم	بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود	که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار	تو می رو که بر باد پائی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست	نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست	طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن	چو افتاد هم دست و پائی بزن

[illegible]

بخفت بدادی ز دوست آب پاک	چو چاره کنون جز تیمم بخاک
جو از چابکان در دویدن گرو	برد هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز	تو بی دست و پا از نشستن بخیز
گرت وحشت آید ز تاریک جای	بهش باش و با روشنایی درای
شب گور خواهی منور چو روز	از اینجا چراغ عمل بر فروز
تن کارکن می بلرزد ز تب	مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند	که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند	کسی برد خرمن که تخمی فشاند

حکایت

بد حالی که باشد دست بکرم	دکر و هم دکر در دست کرم

نظم

تا ظن نبری که بی تو خوش بنشستم	یا بی تو شود شاد دل غمگینم
آن شب چه خوش است با خیالت خفتم	آن روز مبارکست که روی تو دیدم
تا ظن نبری که از تو غافل بودم	یا دیده بکسی جز بیادت دلم
بالله که الله بآن خدای که یکیست	آن روز مبارکست که روی تو بینم
ای دیده نگه کن اگرت بیناییست	در کار جهان که سربسر سوداییست
در گوشه حجره قناعت بنشین	تنها خو کن که عاقبت تنهاییست

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

فی سنه ثمان و خمسین و ثمانمایه

٧ ٨٥٨

چون نیازی و دیوانگان سلسله داشتن
که بود نشود آزادی از سلاسل

ویدی ...
اوج مه با ماهی و بای ابید با دلو هو
چون کرد این معنی شود روشن عجب
یارب بد ...

قندی چون
اوج مه با ماهی و بای ابید با زدی
یکی کر با یکی ارام کرد
رفت یک صنف در دم

[illegible]